

تصویری از گوانتانامو

خاطرات ملا عبدالسلام ضعیف از زندان گوانتانامو

نویسنده:

ملا عبدالسلام ضعیف

برگردان:

وحید مژده

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت های مفید

www.aqeedeh.com

www.islamtxt.com

www.ahlesonnat.com

www.isl.org.uk

www.islamtape.com

www.blestfamily.com

www.islamworldnews.com

www.islamage.com

www.islamwebpedia.com

www.islampp.com

www.videofarda.com

www.nourtv.net

www.sadaiislam.com

www.islamhouse.com

www.bidary.net

www.tabesh.net

www.farsi.sunnionline.us

www.sunni-news.net

www.mohtadeen.com

www.ijtehadat.com

www.islam411.com

www.videofarsi.com

بسم الله الرحمن الرحيم
فهرست مطالب

مختصری در باره نویسنده:	۴
سخن مترجم	۶
سخنی در مورد ضعیف صاحب و مطلبی در باره نوشته وی	۱۲
مقدمه نویسنده:	۱۸
خواب من	۲۲
تصویر غم‌انگیز	۲۳
خروج از منزل	۲۵
در پشاور	۲۸
تسلیمی به امریکائی‌ها	۲۹
وضع در کشتی	۳۲
رسیدن به بگرام	۳۶
تحقیق در بگرام	۳۹
انتقال به قندهار	۴۳
مرحله تحقیق در قندهار	۴۷
وضع غذا در زندان قندهار	۵۱
چند واقعه جالب	۵۷

۵۷	ماجرای اول
۵۸	ماجرای دوم
۵۹	ماجرای سوم
۶۰	ماجرای چهارم
۶۱	واقعه پنجم
۶۴	انتقال از قندهار به گوانتانامو
۶۸	رسیدن به گوانتانامو
۷۱	سه گونه سرباز
۷۳	تبدیلی سربازان امریکائی
۷۵	کمپ شماره یک گوانتانامو
۷۹	کمپ‌های دوم و سوم دلتا
۸۳	کمپ‌های چهارم و پنجم
۸۵	کمپ شماره چهارم
۸۸	هیئتی از افغانستان
۸۹	مختصری از چشم دیدها
۹۳	واقعه عجیب دیگر
۹۵	زندانی هیچ حقی ندارد!
۹۸	عملکرد سربازان امریکائی در برابر قرآن
۹۹	داستان عبدالله خان

۱۰۱	خاطرات چند زندانی دیگر
۱۰۶	داستان یک زندانی عرب
۱۱۲	ماشین دروغ سنج!
۱۱۳	بازپرسی به شیوه امریکائی!
۱۲۰	محاکمه نمایشی
۱۲۷	هدف از ساختن برزخ گوانتانامو چه بود؟
۱۲۹	فرستاده‌های دولت افغانستان و نوید رهایی
۱۳۷	شهادت زندانیان مظلوم در گوانتانامو
۱۴۰	نظر من برای حل مشکلات افغانستان

مختصری در باره نویسنده:

ملا عبدالسلام ضعیف در سال ۱۳۴۶ شمسی در ولسوالی پنجوائی ولایت قندهار در یک فامیل روحانی بدنیا آمد. پدر و پدر بزرگش از علمای دین بودند. هنوز دو سال داشت که با مرگ مادر، از شیرین‌ترین محبت‌ها محروم شد. تحصیل را از حلقه درس پدر آغاز کرد و پس از وفات پدر در حلقه درس برادر نشست.

در سال ۱۳۵۷ بدنبال کودتای کمونیست‌ها به پاکستان هجرت کرد و تا صنف نهم در آنجا درس خواند.

هنوز جوان کم سن و سالی بود که کمر به جهاد بست و تحت فرماندهی یکی از دوستان پدرش ملا محمد صادق آخند که فرمانده جبهه صدیقیه در تلفام ولسوالی پنجوائی قندهار بود، به جهاد پرداخت و در عین حال به تحصیل علوم دینی ادامه داد. او بعداً تا به معاونیت آن جبهه نیز ارتقا نمود.

پس از سرنوشتی رژیتم کمونیستی، وی سلاح بر زمین نهاد و برای ادامه تحصیل راهی پیشاور گردید و در کنار تحصیل علوم دینی به مطالعه در مسایل اقتصادی و سیاسی و آموزش زبان‌های انگلیسی و عربی پرداخت.

از آغاز تحریک طالبان با این تحریک یکجا شد. پس از فتح هرات وظیفه ریاست بانک به عهده وی نهاده شد بعد بحیث رئیس اداری وزارت دفاع، معین وزارت معادن و صنایع و رئیس عمومی ترانسپورت ایفای وظیفه نمود. آخرین وظیفه رسمی وی سفیر کبیر امارت اسلامی افغانستان در اسلام آباد بود.

در سال ۲۰۰۲ پس از حمله امریکا به افغانستان، وی خلاف تمام اصول قبول شده بین المللی در روابط دیپلماتیک از طرف مقامات پاکستانی دستگیر و به امریکائی‌ها فروخته شد. که سه سال و ده ماه را در زندان مخوف امریکا در خلیج گوانتانامو گذشتاند. کتاب

تصویری از گوانتانامو خاطرات ملا عبدالسلام ضعیف از آن دوران است. ملا عبدالسلام ضعیف اکنون در کابل زندگی می‌کند.

سخن مترجم

وقتی نخستین بار متن پشتوی کتاب تصویری از گوانتانامو بدست من رسید، مطالعه‌اش مرا بدنمایی از دردها و رنج‌ها برد. خودم را در هر قفس از زندان‌های مخوف امریکا در بگرام، قندهار و گوانتانامو احساس کردم و با هر زندانی‌ای به درد دل نشستم. در به زنجیر کشیده شدن‌ها، در شکنجه شدن‌ها، در گرسنگی کشیدن‌ها، در اعتصاب غذا، در دست و پا بسته شدن‌ها در برهنه شدن‌ها...

با برادرانم که دست بسته در جلوی چشم سربازان امریکائی در شمال افغانستان تیرباران یا زنده بگور شدند، با آنهایی که در کانتینرها قتل عام گردیدند. با شهدای قلعه جنگی در مزار... در همه جا...

تصویری از گوانتانامو در حقیقت تصویری از مظلومیت عدالت است. در اینجا فقط انسانها نیستند که دست و پا بسته در زنجیراند، در اینجا عدالت و حقوق انسان است که به بند زنجیر کشیده شده و طرفه اینکه بدست کسانی که خود را متولیان حقوق بشر، آزادی و دیموکراسی می‌خوانند. تصویر گوانتانامو تصویر زندان‌های جهنمی آلمان نازی در دوران جنگ جهانی دوم را در نظر خواننده مجسم می‌سازد و می‌بیند که چگونه فاشیسم در غرب با چهره جدید ظهوری دوباره یافته است.

کتاب تصویری از گوانتانامو گزارش موثق از جنایاتی است که بوسیله امریکائی‌ها صورت می‌گیرد. البته در مورد این جنایات، قبلا هم در سطح بین المللی گزارشاتی منتشر شده و سازمان‌هایی در داخل امریکا هم از آن پرده برداشته‌اند. ملا عبدالسلام ضعیف گواه زنده این جنایات است و در کتاب خویش به این جنایات شهادت می‌دهد.

برزگترین سازمان مدافع حقوق بشر که مرکز آن در ایالات متحده امریکا است در گزارش اخیر سال ۲۰۰۵ خویش وضع حقوق بشر در جهان را مورد بررسی قرار داده

است. بخشی از این گزارش در مورد نقض حقوق بشر توسط امریکا است. در این گزارش آمده است که امریکا در جنگ علیه تروریسم در سراسر جهان به نقض حقوق بشر می‌پردازد.

در سال ۲۰۰۵ شواهد جدیدی بدست آمده است که نشان می‌دهد امریکا در برنامه مبارزه علیه تروریسم خویش خشونت و بد رفتاری علیه متهمین را بصورت منظم شامل ساخته که در نتیجه بزرگ‌ترین ضرر از این ناحیه به حمایت از حقوق بشر وارد شده است.

شواهد نشان می‌دهد که تشدد و بد رفتاری با زندانیان فقط کار افراد پائین رتبه اردوی امریکا نیست بلکه دست زدن به تشدد تصمیم مقامات عالیرتبه امریکائی است. پس به این ترتیب امریکا دیگر شایستگی آنرا ندارد تا برای حمایت از حقوق بشر بر کشورهای دیگر فشار وارد سازد.

کینت روت رییس این سازمان در این گزارش ۵۳۲ صفحه‌ای می‌گوید که مبارزه با تروریسم هدف مهم برای تحقق حقوق انسانی است اما استفاده از وسایل غیر قانونی حتی علیه کسانی که تروریست خوانده می‌شوند نه تنها غلط است بلکه می‌تواند تاثیرات معکوس بار آورد و حمایت مردمی از مبارزه علیه تروریسم را کاهش می‌دهد. این اقدامات، تروریست‌های جدیدی را به میدان می‌آورد و تعداد زندانیانی را افزایش می‌دهد که نمی‌توان قانوناً آنرا محاکمه کرد.

یاران امریکا در این جنگ مانند کانادا و انگلستان نیز وضع حقوق بشر را در جهان بدتر نموده و بسیاری از وسایل حمایت از این حق را دچار خطر ساخته‌اند. جامعه اروپا به امید داشتن روابط خوب، نقض حقوق بشر در کشورهای چون روسیه، چین، و عربستان سعودی را نادیده می‌گیرد.

سازمان دیده بان حقوق بشر به موارد متعددی از نقض حقوق بشر اشاره می‌کند به بهانه جنگ علیه تروریسم در جهان صورت می‌گیرد. مثلاً در ماه می سال ۲۰۰۵ دولت

ازبکستان در شهر اندیجان صدها تن از تظاهر کنندگان را به قتل رسانید، در سودان دولت این کشور در منطقه دارفور به کشتن مردم این خطه می‌پردازد. در کانگو، چینیا، برما، کوریای شمالی، ترکمنستان، تبت و در سین کیانگ چین مردم آماج خشونت‌اند. در بعضی از کشورها به بهانه پیش‌گیری از خطر تروریسم، نهادهای جامعه مدنی تحت فشار است.

ایالات متحده آمریکا بخاطر زیر پا نهادن حقوق اساسی انسانی در سراسر جهان مورد انتقاد قرار دارد. اداره بوش تحت نام جنگ علیه تروریسم از سال ۲۰۰۱ راههای بازرسی و تحقیق را در پیش گرفته است که پر تشدد و غیر قانونی است. وزارت خارجه آمریکا خود به این امر اعتراف می‌کند که در زندانهای آمریکا تعداد نامشخص از کسانی در بنداند که از نظر همه، حتی سازمان صلیب سرخ جهانی نیز پنهان‌اند. به این ترتیب دولت آمریکا در جهان تنها دولتی است که رویه غیر انسانی با زندانیان را حیثیت قانونی داده‌است.

در خلیج گوانتانامو در کیوبا تقریباً ۵۰۵ زندانی وجود دارد که از مدت‌های طولانی است که در حبس‌اند. آمریکا به این نکته تاکید دارد که آنها اسیران دشمن را بدون محاکمه و رعایت قوانین جنگی تا زمان پایان جنگ علیه تروریسم در قید نگاه خواهند داشت.

در مارچ ۲۰۰۵ وزارت دفاع آمریکا هریک از زندانیان گوانتانامو را بصورت جداگانه مورد تحقیق قرار داد تا مشخص گردد که می‌توان این افراد را زندانیان جنگی قرار داد یا نه. کسانی که نمی‌توانستند در شمار زندانیان جنگی شامل گردند فیصله بعمل آمد تا که آنها از خدمات وکیل مدافع برخوردار بوده نمی‌توانند، از خارج شاهدی را فرا خوانده نمی‌توانند و شهادت‌هایی را که خلاف آنان داده شده دیده و از آن آگاه شده نمی‌توانند. وزارت دفاع روی این مسئله کار می‌کند که آیا در قطار زندانیان کسانی هم هستند که بی‌خطر باشند و از آنان برای بدست آوردن معلومات استفاده شود و بعد آزاد گردند؟

قوانین ایالات متحده و نیز قوانین بین المللی اجازه زندانی نمودن اشخاص را بصورت لامحدود و بدون محاکمه نمی‌دهد.

علیه تمام زندانیان اعلام جرم شده و رسماً متهم شده‌اند در میان آنان یک شهروند کانادایی هم وجود دارد که در زمان دستگیری‌اش در افغانستان ۱۵ سال داشت.

در اگست سال ۲۰۰۵-۱۳۱ تن از زندانیان زندان گوانتانامو دست به اعتصاب غذا زدند و گفتند تا دم مرگ به این کار ادامه خواهند داد. آنها می‌گفتند که یا محاکمه شوند تا جرم‌شان ثابت شود و یا آزاد گردند. سربازان امریکائی بر اعتصاب کنندگان بزور غذا خورانیدند و آنها را زنده نگهداشتند.

در اگست سال ۲۰۰۵ پس از سه سال تلاش به بازرسان سازمان ملل متحد اجازه داده شد تا از زندان گوانتانامو بازدید نمایند. اما اجازه داده نشد تا با زندانیان به تنهایی دیدار نمایند. به همین دلیل آنها از دیدار از زندان گوانتانامو منصرف شدند.

گزارشات شکنجه در زندان‌های امریکا در افغانستان، عراق و گوانتانامو در حال افزایش است. از سال ۲۰۰۲ تا کنون از کشته شدن بیش از هشتاد زندانی در زندان‌های مذکور گزارش شده است. سه تن از این زندانیان که عرب تبار بودند در سال ۲۰۰۶ ظاهراً در زندان گوانتانامو خودکشی کردند (یا کشته شدند).

اینکه امروز غرب به این باور می‌رسد که جنگ با تروریسم نتایج مطلوب ببار نیاورده، ناشی از اینست که این جنگ با معیارهای دوگانه براه افتاده است. از نظر غرب تروریست کسی است که منافع غرب را تهدید می‌کند نه کسی که انسان‌های بیگناه را می‌کشد، خانه‌های مردم را با بمب و بلدوزر تخریب می‌کند و مردم را به کوچ اجباری وادار می‌سازد.

کشتن مردان و زنان و کودکان فلسطینی بدست صهیونیست‌ها، دفاع مشروع بشمار می‌آید و اما مقاومت در برابر آن تروریسم است.

اسرائیل لبنان را ویران می‌کند و هزاران انسان بیدفاع را با اسلحه ممنوعه چون بمب‌های خوشه‌ای می‌کشد، اما این کشور تروریست نیست اما کسی که از خانه خود دفاع می‌کند، تروریست است.

این صحنه را در نظر مجسم کنید. پیرمرد معلول بروی چوکى چرخدار خویش از مسجد بیرون می‌آید. افراد دیگری که همراه با وی نماز صبح را ادا کرده‌اند نیز در حال خروج از مسجداند که ناگهان هلی کوپتری در آسمان ظاهر می‌شود. کسی فرصت فرار نمی‌یابد و راکتی از هوا به زمین شلیک می‌شود. عده‌ای کشته و زخمی می‌شوند. هدف این حمله همان پیرمرد معیوب است که دردم جان می‌سپارد. او که سالها را در زندان‌های اسرائیل سپری کرده بود، این‌گونه بدست صهیونیست‌ها به شهادت رسید.

مقامات قصر سفید کشته شدن شیخ احمد یاسین را اقدام پیشگیرانه در برابر تروریسم و قابل توجیه خواندند. کاروان شهدای ما در فلسطین پایانی ندارد. هرروز شاهد جنایات مشابه از جانب رژیم صهیونیستی هستیم.

طفل سنگ بدست فلسطینی که سرزمینش اشغال شده تروریست است و سرباز تفنگ بدست اسرائیلی که او را می‌کشد ضد تروریست.

یاسر عرفات رهبر فلسطینی‌ها بدنبال بیماری مرموزی در یک بیمارستان در آلمان جان سپرد. نزدیکان وی علت مرگ او را مسمومیت دانستند اما گزارش دکتوران آلمانی در مورد علت مرگ وی هرگز افشاء نشد. همه می‌دانند که وی بدست صهیونیست‌ها بقتل رسید که در این گونه ترورها سابقه طولانی دارند.

در مقابل، قتل رفیق الحریری صدراعظم سابق لبنان وسیله فشار برای خروج سوریه از لبنان بود و اکنون همین قتل وسیله فشارهای مزید بر سوریه است تا تسلیم خواست‌های امریکا گردد.

این مثال‌ها می‌تواند بی‌پایان باشد و نقاط مختلفی از جهان را شامل شود اما انگیزه‌هایی که برای خشونت گرائی ایجاد می‌کند، وحشت آور است. وقتی سه عرب

زندانی در زندان گوانتانامو خود کشی می‌کنند، دولتمردان امریکا خودکشی آنها را عمل تحریک آمیز برای خشونت بیشتر می‌خوانند. وقتی می‌دانید که چنین اعمالی موجب تحریک تروریسم می‌شود، پس چرا زمینه‌های آنها را با ساختن چنین زندانی مساعد می‌سازید؟

هیچکس نمی‌تواند منکر این واقعیت گردد که اگر بنیادهای روابط بین الملل و رفتارهای سیاسی کشورها بجای زور گوئی بر عدالت و انصاف استوار می‌گشت امروز تروریسم به این گونه عالمگیر نمی‌شد.

وحید مژده

۱۱ سنبله ۱۳۷۵

سخنی در مورد ضعیف صاحب و مطلبی در باره نوشته وی

تصویری از گوانتانامو خاطرات دردناک شکنجه شدن، تحقیر شدن و توهین شدن انسانها بدست مدعیان جانبداری از حقوق بشر در جهنمی بنام گوانتاناموست. زندانی که امروز در پهنه این خاک در زشتی ماندی ندارد.

نویسنده کتاب ملا عبدالسلام ضعیف بعنوان عالم دین و نیز بعنوان یک دیپلمات موفق شناخته شده بود اما در عرصه ادب و نویسندگی نام و نشانی نداشت اما حالات و ضرورت از وی نویسنده هم ساخت.

من از مدت دوازده سال به اینسو با ضعیف صاحب آشنا هستم. در آغاز آشنائی از دیدن وی و رفتار ظاهری اش چنین به نظر آمد که وی شاید برآستی ضعیف نباشد، شاید وی شخصی متکبر باشد اما با آشنائی بیشتر و بخصوص زمانی که در یک وزارت، برای وی بحیث آمر و به من بحیث مامور، شانس کار و همکاری میسر شد، تصور خود در مورد وی را نادرست یافتم و درک کردم که ملا عبدالسلام ضعیف در برابر حق واقعا (ضعیف) است.

من درباره شخصیت ضعیف صاحب چیزی نمی گویم زیرا وی شخص ناشناسی نیست اما وی برای من بعنوان یک دوست و همکار و یک دیپلمات موفق و شخص کاردان از قبل شناخته شده بود.

سفیر کیست و چه وظایف، مسئولیت ها و وظایف دارد؟ این نکته بر کسی پوشیده نیست که مقام سفیر را انسان ها در طول تاریخ گرامی داشته اند و حتی اگر میان دو کشور جنگ بوقوع پیوسته و ملیون ها انسان هم کشته شده اند، سفیر یا نماینده، محفوظ و مصئون بوده است. در رعایت این اصل جوامع مسلمان و غیرمسلمان به یکسان عمل کرده اند.

خلفای راشدین به سفرای کفار احترام می‌کرده‌اند و یکبار بخاطر کشته شدن سفیر مسلمان، با آنها اعلان جنگ داد و دهها تن از آنان کشته شدند.

ایرانی‌ها در آغاز انقلاب خویش دیپلمات‌های امریکائی را گروگان گرفتند که دشمنی ناشی از آن تا هنوز باقیست. اما مقامات پاکستانی با سفیر مردم مسلمان افغان که با آنها روابط سیاسی هم داشت و اعتماد نامه سفیر آن کشور را هم پذیرفته بود، چه کرد؟ افغان‌ها در روابط خویش با پاکستان با وجود مشکلات سیاسی همیشه با روحیه اسلامی و برادرانه برخورد داشته‌اند اما پاکستانی‌ها بارها جواب جوانمردی افغانها را با نامردی داده‌اند.

(... وقتی در سال ۱۹۷۱ شعله‌های آخرین جنگ میان هند و پاکستان سرکشید، در جلسه‌ای از شورای وزیران دولت افغانستان، بعضی از وزرا پیشنهاد نمودند در شرایط فعلی که پاکستان درگیر جنگ در پاکستان شرقی است، بهترین شرایط برای افغانستان فراهم آمده تا به نوبه خود به پاکستان اعلان جنگ بدهد و به این ترتیب خاک‌های از دست رفته ماورای دیورند را دوباره بدست آورد و مسئله پشتونستان را از راه نظامی حل نماید.

اکثریت با این پیشنهاد مخالفت نموده گفتند که در شرایطی که یک کشور اسلامی به مشکل بزرگ مواجه گردیده و در خطر تجزیه شدن قرار دارد، چنین اقدام از جانب افغانستان، گذشته از اینکه رابطه ما را با جهان اسلام خدشه دار می‌سازد، ما را بعنوان مردم ناجوانمرد که از مشکل همسایه مسلمان خود به نفع خود سود برده ایم نشان خواهد داد. در این رابطه مصلحت‌هایی بالاتر از مصلحت ملی وجود دارد که باید به آن توجه شود. جنگ هند و پاکستان به پایان رسید. جنرال نیازی فرمانده نیروهای مسلح پاکستان در پاکستان شرقی، اسلحه خود را به جنرال (ارورا) جنرال هندی تسلیم نمود. باتسلیم شدن نیروهای پاکستانی، شیخ مجیب الرحمن استقلال بنگلادیش را اعلام کرد.

روز سه شنبه ۲۱ جدی سال ۱۳۵۰ مطابق ۱۱ جنوری ۱۹۷۲ دولت پاکستان به قونسلگری افغانستان در پشاور اطلاع داد که ذولفقار علی بوتو رئیس جمهور پاکستان قصد دارد همین امروز به کابل مسافرت نماید. طیاره قوای هوایی پاکستان در ساعت ۱۱ و ۴۵ قبل از ظهر در میدان هوایی کابل به زمین نشست و در میدان هوایی از رئیس جمهور پاکستان و هیئت همراه وی شخص محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان، داکتر عبدالظاهر صدراعظم، علی محمد وزیر دربار، دکتور عبدالصمد حامد معاون صدارت و عده‌ای دیگر استقبال نمودند.

همراهان بوتو در این سفر عبارت بودند از مارشال هوایی رحیم خان لوی درستیز قوای مسلح پاکستان، میجر جنرال غلام اسحاق خان (که بعدها به ریاست جمهوری پاکستان رسید) و عده‌ای دیگر.

رئیس جمهور پاکستان چهار ساعت در کابل توقف نمود و مذاکراتی در قصر گلخانه انجام داد. وی از جوانمردی و مروت افغان‌ها بقدری تحت تاثیر قرار داشت که گفت: (برای این به کابل آمده‌ام که مراتب تشکر و احترام خود را به اعلیحضرت همایونی، حکومت و مردم افغانستان که در هنگام بحران بزرگ پاکستان در مقابل کشور ما موقف همدردانه اتخاذ نمودند شخصا تقدیم نمایم. افغانستان در جنگ ۱۹۶۵ هند و پاکستان نیز موقف مشابه گرفته بود و پاکستان حاضر است در مقابل این وضع جوانمردانه افغانستان تا حدی که ممکن است اقدام متقابل نماید).

«نقل از کتاب افغانستان و پنج سال سلطه طالبان نوشته وحید مژده».

در زمان صدارت داود خان که میان دو کشور بر سرمسئله پشتونستان مشکل ایجاد شد و دو کشور برضد همدیگر به جنگ تبلیغاتی مشغول بودند، سکندر میرزا معاون وزیر خارجه پاکستان رسماً به کابل مسافرت نمود. حکومت افغانستان به رادیو کابل خبر داد که به احترام مهمان پاکستانی تبلیغات علیه پاکستان در تمام مدتی که وی در کابل حضور دارد، موقتاً قطع گردد.

اما اینکه زمامداران پاکستان از مجبوری افغانستان تا چه حد سوء استفاده کردند و از جهاد این ملت علیه تجاوز گران روس و مزدوران آنان چقدر به نفع خود سود بردند، با فرزندان این ملت، طالبان ایثار گر چه کردند، حقایقی است که نوشتن آن در این چند سطر ممکن نیست.

به نظر من در تاریخ جهان این عمل سابقه نداشته باشد که کشوری، سفیر برحال کشور همسایه خود را که با وی مشترکات دینی و تاریخی نیز دارد، برای خوشحال ساختن کفار به کشوری بسپارد که از نظر عقیده، فکر، زبان و نیز از نظر موقعیت جغرافیائی هزاران کیلو متر از آنها فاصله دارد. افتخار و ابتکار دست بسته سپردن سفیر کشور همسایه به دشمن را، پاکستانی‌ها در تاریخ دیپلوماسی به خود اختصاص داده‌اند.

بیائید که در اینجا ایمان‌ها و وجدان‌ها را با هم مقایسه کنیم، در یکطرف ایمان‌هایی که صاحبان‌شان بخاطر رضائیت امریکا (صهیونیسم) به هر ذلتی گردن می‌نهند. از آزادی، ننگ و ناموس و همه چیز خود می‌گذرند، در جانب دیگر (ضعیف) اما دارای ایمان و عقیده کامل که شکنجه‌های غیرانسانی زندان گوانتانامو هم بر ایمان وی خللی وارد نیاورد.

نه تنها این ایمان ضعیف نشد بلکه بلکه قوی‌تر شد. آهنی بود که در کوره مشکلات و رنج‌ها آبدیده‌تر گشت و فولاد شد. زمانیکه امریکائی‌ها در زندان به وی پیشنهاد می‌کنند که از زندان جهنمی گوانتانامو آزادش خواهند کرد و پول و مقام هم برایش خواهند داد بشرطی که با آنها همکاری نماید. وی با شجاعت تمام جواب یوسف (علیه السلام) را به آنان می‌دهد که: ﴿رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ﴾ [یوسف: ۳۳]. یعنی: «خدایا! زندان را از آنچه که آنان مرا بسوی آن فرا می‌خوانند، دوست‌تر دارم».

او نمی‌خواهد برضد برادر مسلمان خود با کفر همکاری نماید.

مقامات پاکستانی چرا وی را به امریکا سپردند؟ هویدا است که بخاطر حفظ مقام و بدست آوردن دالر. اما چقدر خوب شد که افغان‌ها و پاکستانی‌هایی که به ساز امریکا

رقصیدند، تحقق امیدهایی را که به امریکا بسته بودند دیدند!! اینها العیاذ بالله بیش از خداوند عز وجل به امریکا باور داشتند و امریکا مبدل به معبود آنان گردیده بود، آنها گمان داشتند که دوزخ و بهشت هردو در اختیار امریکاست و برای ما بهشت به ارمغان خواهد آورد. با آمدن امریکا در جوی‌های افغانستان شیر و شکر جاری خواهد شد. اینها مصداق قول قرآن شدند که در مورد اقوام پیشین می‌فرماید:

﴿فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُّسْتَقْبِلَ أَوْدِيَّتِهِمْ قَالُوا هَذَا عَارِضٌ مُّمْطِرُنَا بَلْ هُوَ مَا أَسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ ﴿٢٤﴾ تَدْمِرُ كُلَّ شَيْءٍ بِأَمْرِ رَبِّهَا...﴾ [الأحقاف: ۲۴-۲۵].

«زمانیکه در فضا ابر را دیدند که بسوی قریه‌های آنان می‌آید گفتند که اینها ابرهای پرآبی‌اند که بر ما باران خواهند بارید. نه بلکه این عذاب است که شما در تمنای آن عجله می‌کردید. در این، باد تنیدی است به امر رب خود همه چیز را از میان خواهد برد».

خیلی‌ها گمان داشتند که امریکا برای ما تمام نعمت‌های مورد نیاز ما را مهیا خواهد ساخت، اما اکنون برخلاف گمان و تصور آنان، امریکا هم برای مردم پاکستان و هم مردم افغانستان آتشی برافروخت که هرروز دهها بیگناه را می‌کشد، به ناموس مردم تجاوز می‌کنند، و چه کاری نبود که نکردند؟ فقر به اوج خود رسیده، سر و مال و ناموس هیچکس مصئون نیست. خلاصه اینکه امریکا نه باران بلکه توفانی ویرانگر بود.

در این کتاب شکنجه و ظلم وحشیانه مدعیان دروغین حقوق بشر بر انسان‌های مظلوم و بی‌دفاع توهین به مقام و کرامت انسانی در تمام ابعاد آن به تصویر کشیده شده است.

زندانیان این زندان‌ها گناهی جز این ندارند که در روی زمین سلطه جابرانه هیچکس جز خدا عز وجل را نپذیرفتند، و در مقابل فرعون‌ها و نمرودهای این زمان سرتسلیم فرود نیاوردند. به این گناه شکنجه می‌شوند و زجر می‌بینند. ﴿وَمَا نَقْمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ ﴿٨﴾﴾ [البروج: ۸]. «و آنها از آنان انتقام نمی‌گیرند مگر به این دلیل که ایشان تنها به خدای با عزت و سزاوار ثنا ایمان دارند».

این کتاب چشم‌دیدهای ضعیف و خاطرات تلخی است که بروی گذشته است.

باور کامل داریم که فریفته شده‌های سراب تمدن، دیموکراسی، پیشرفت و رعایت حقوق بشر و شیوه زندگی غربی با مطالعه این کتاب با چهره واقعی این فرعون زمان بیشتر آشنا خواهند شد و من برای آقای ضعیف بخاطر رنج‌ها و شکنجه‌هایی که تحمل کرد از بارگاه خداوند عزیز و منتقم اجر می‌خواهم و برای نفاذ نظام کامل اسلامی در افغانستان دعا می‌کنم.

محمد حسن حقیار

اول سرطان ۱۳۸۵

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه نویسنده:

ثنا بر آفریننده و نگهدار کاینات و درود بر رهنمای بزرگ عالم بشریت و آل و اصحابش.

خدای عزوجل را سپاس که با رحمت بی‌پایان خویش مرا از چنگال خونریز یکی از قدرت‌های استکباری جهان سالم بدر آورد و به من حیات دوباره بخشید و از تمام آن برادران که در رهایی من کوشیدند، کمال امتنان را دارم.

از آنجائی که تحت سیطره یک نظام استکباری جهان در قرن حاضر، بنام مبارزه با دهشت افگنی شدیدترین مظالم و دستگیری‌ها و رهایی‌های خلاف قانون ادامه دارد و با وجود اعتراضات مجامع بین‌المللی، در زندان امریکا در خلیج گوانتانامو جمعی از انسانها بدون حکم محکمه و تصریح قانون، بی‌سرنوشت به بند کشیده شده‌اند، به باور من این اقدام خود یک عمل تروریستی است. من هم در نتیجه خوش خدمتی پاکستانی‌ها در دهن این اژدها افتادم و تا حلقوم آن در زندان گوانتانامو فرو رفتم. بعد از سه سال و ده ماه به دولت افغانستان تسلیم داده شدم.

بسیاری از دوستان علاقمند بودند تا از جریاناتی که بر من گذشت مطلع گردند. در دیدارها و یا تماس‌های تلفونی که با این عزیزان داشتم از من تقاضا نمودند تصویری را که در ذهن من از آن جریانات نقش بسته است، بروی کاغذ بیاورم و به آنها تقدیم نمایم. به منظور لبیک به این تقاضای دوستان، این خاطرات را که در مقایسه با رنج‌هایی که تحمل کردم بسیار کوتاه و نارساست، نوشتم. امید است که مورد استفاده آنان قرار گیرد.

خوانندگان محترم در مطالبی که در این کتاب تقدیم آنان می‌شود شاید بر چهار چیز انگشت انتقاد بگذارند. نخست اینکه این نقش قلم را از نظر ادبی ناقص و فاقد سلاست

لازم بیابند که از ایجاز مخل و اطناب ممل خالی نیست. بدون تردید حق با آن عزیزان خواهد بود. چه من نویسنده نیستم و این نخستین تجربه من در عرصه نویسندگی است. و از جانب دیگر مشکلات جسمی و روانی که در دوران زندان تحمل کردم موجب آن گردیده است که گاهگاهی احساس ناراحتی جسمی نمایم. امید این عذر در جریان مطالعه کتاب مورد عنایت دوستان قرار گیرد.

دوم اینکه شاید مطالبی از این کتاب موجب تحریک احساسات و فشارهای ذهنی گردد و شاید برخی از خوانندگان این انتقاد را بر من وارد بدانند که بعضی از مطالب نظر به مقتضای شرایط باید ذکر نمی‌شد. اگر چنین اعتراضی بر من صورت گیرد من به نظر خواننده احترام دارم و آنرا بیجا نمی‌دانم اما در من دو احساس بسیار قدرتمند است: اول اینکه به مسلمانان تحت نام‌های مختلف باید رفتار زشت و حیوانی صورت نگیرد. دوم اینکه تحت نام به اصطلاح حقوق بشر، حيله و نیرنگی که علیه مسلمانان بکار گرفته می‌شود بصورت واضح و آشکار مورد تقبیح قرار گیرد و جامعه اسلامی خود را از این سیاست دوپهلوی و از زهری که با عسل در آمیخته است نگهدارد. در برابر این برنامه‌های شوم، هوشیارانه و با بیداری مقابله نماید.

سوم اینکه در این نوشته در مواردی، الفاظی تند بکار رفته است که شاید در نظر بعضی از خوانندگان بیجا و بدور از موازین ادب تلقی گردد و کسانی هم آنرا ناشی از تعصب نویسنده بدانند. اما به خداوند سوگند یاد می‌کنم که با هیچکس دشمنی شخصی ندارم اما این گونه الفاظ و جملات ناشی از دو علت است:

اول اینکه این جملات تند از مظلومیت من نمایندگی می‌کند و در برابر اعمال زشت طرف مقابل عکس العمل طبیعی من است و شاید وسیله‌ای هم برای تسکین روانی. مسئله دیگر اینکه هرکس باید در جامعه متوجه این حقیقت گردد که مسئول اعمال خودش است و در این مورد کوچک و بزرگ فرقی ندارند.

نکته چهارمی که در این نوشته شاید مورد انتقاد قرار گیرد اینست که من به روش

منافقانه بعضی از کشورها بصورت مستقیم یا غیر مستقیم یا اشاره نموده و یا به الفاظ تند آنرا مذمت نموده‌ام. اما این موقف من فقط درمورد دولت‌هاست نه ملت‌ها. این گونه انتقادات را خواننده چیز فهم در حد دولت‌ها محدود خواهد دانست. من در کشور همسایه پاکستان تقریباً دو سال بحیث سفیر و نماینده خاص کشورم بصورت رسمی ایفای وظیفه نمودم. این در شرایطی بود که جامعه جهانی بخصوص کشورهای غیر اسلامی امارت اسلامی افغانستان را خطری بزرگ تلقی می‌کردند و با کمک بعضی حلقه‌ها در افغانستان در صدد نابودی این امارت بودند و برای رسیدن به این هدف روی راهکارهای مختلف کار می‌کردند. مخالفین امارت اسلامی با حلقه‌های غرب گرا در خارج شور و مشوره داشتند و در کشورهای خارجی بنام‌های مختلف گردهمائی و کنفرانس دایر می‌کردند. بر افغانستان تعزیرات اقتصادی تحمیل گردید. بر بعضی از اقلام صادراتی و واردات تجار از خارج، بر داد و گرفت قرضه، حساب‌های بانکی و سفر مقامات حکومتی موانع ایجاد گردید که همه ملت را به مشکلات مواجه ساخت. در زندگی من تا آن زمان، آن حالت برای من بسیار مشکل و ناراحت کننده بود و بیش از همه از سیاست دورویه پاکستان منزجر شدم که از یک طرف از جهاد مقدس صحبت می‌کرد و از جانب دیگر میدان‌های هوائی و معلومات سری استخباراتی را برای کشتن مردم مظلوم افغان و ویرانی افغانستان در اختیار امریکا می‌گذاشت.

من در دوران دو سال ماموریت رسمی در پاکستان با مقامات دولتی و مردم پاکستان در تماس بودم. مردم پاکستان، احزاب اسلامی و مطبوعات این کشور مسلمان و علاقمند به اسلام‌اند و به اسلام عشق می‌ورزند. آنها مخالف این عمل ناروای مشرف‌اند و تلاش بسیار کردند تا دولتمردان را از این عمل بازدارند و کاری نکنند که در برابر یک همسایه دایمی در جبین تاریخ پاکستان لکه سیاه ننگ باقی بماند و روزی هم خودش با همان حالت مواجه گردد.

مردم پاکستان با افغانستان نیکی‌های بی‌شمار کرده‌اند و در گذشته رویه آنان با مردم

افغانستان برادرانه بوده است. محبتی که مردم پاکستان با طالبان داشتند، قبلاً با مجاهدین نیز با همان محبت برادرانه رفتار کرده بودند و تا امروز مهاجرین را در کشور و خانه خود جا داده‌اند. این رویه مردم پاکستان در نزد افغانها از ارج و اهمیت زیادی برخوردار است. من بسیاری از خواهران و برادران پاکستانی را دیدم که برخلاف پالیسی دولت پاکستان با طالبان همکاری‌های زیاد می‌کردند و تظاهرات بزرگی را سازمان می‌دادند. حتی زنان زیورات خود را که نزدشان بسیار عزیز است به طالبان هدیه می‌دادند. من شاهد بودم که یک حمال فقیر هم به اندازه توان خود کمک می‌کرد که این خاطرات در قلب من چون تصویر ابدی نقش بسته است.

من برای تمام آن مسلمانانی که خود را در غم افغان‌ها شریک می‌دانستند و با آنها فقط بخاطر خدا دوستی و محبت داشتند، از بارگاه خداوند بزرگ در دنیا و آخرت اجر بزرگ تمنا دارم. اگر رحمت خدا ﷻ شامل حال من گردد، من در روز محشر در مورد این برادران و خواهران که در غم ما شریک بودند شاهد خواهم بود. انشالله.

عملکردهای ضد انسانی و پالیسی‌های دیکتاتوران و مزدوران غرب در پاکستان، آثار آن خدمات بزرگ مردم پاکستان را از میان می‌برد که در طول چند دهه با افغانها کرده‌اند. من به نوبه خود از همه آن برادران و خواهران ابراز امتنان می‌کنم که در برابر تجاوز تجاوزگران در حد توان خویش با ما همکاری کردند. خداوند بزرگ ما را در معرض ابتلا و امتحان‌های سخت‌تر از این قرار ندهد و فتنه‌های اذهان زهرآگین عصر حاضر را مجال پیاده شدن در کشور ما و سایر کشورهای اسلامی ندهد. والسلام

با احترام

ملا عبدالسلام «ضعیف»

خواب من

چند روز قبل از دست‌گیری خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که برادرم کارد بزرگ و برنده‌ای که معمولاً قصابان از آن استفاده می‌کنند در دست دارد. در چهره‌اش آثار خشم و غضب هویداست و به من نزدیک می‌شود. کارد را در دست خود می‌چرخاند و به من مستقیماً چشم می‌دوزد. وقتی که کاملاً به من نزدیک می‌شود با لهجه نرمی به من می‌گوید:

برادر! من آمده‌ام تا ترا بوسیله همین کارد سر ببرم. او آستین‌های خود را بلند کرده بود. من حیران بودم و هرگز این گمان را نداشتم که برادرم در مورد من چنین قصد و اراده ناروا را در ذهن پیوراند. من هرگز با این برادر خود رویه بدی نداشتم و هیچگاه زبانی از من به وی نرسیده بود. من هرگز وی را از خود آزاده هم نساخته بودم. با خود اندیشیدم که شاید وی قصد شوخی دارد و یا اینکه دچار بیماری روانی شده است اما اصرار وی مرا مطمئن ساخت که وی در این قصد خویش مصمم است. با خودم اندیشیدم که اگر برادر بزرگ‌تر من به این کار راضی می‌شود باید این آرزوی وی را جامه عمل بپوشانم و اگر به انصراف وی از این اقدام موفق نشوم، تسلیم اراده‌اش شوم و در برابرش مقاومت نکنم.

با نرمی به وی گفتم که: برادر! من هیچگاه نسبت به تو بدی نکرده‌ام که می‌خواهی در مقابل از من انتقام بگیری. من در مقابل تو چه کرده‌ام که در مورد من چنین قصد غیر شرعی داری؟

اما با وجود این سخنان، نتوانستم تا او را قناعت بدهم و سرانجام تسلیم شدم و گفتم برادر! هرچه اراده داری آنرا عملی کن. اما با وجود این امید داشتم که وی از قصد خویش منصرف گردد و نسبت به من ترحم نماید. خودم را بر زمین انداختم و به قربانی

شدن آماده شدم.

برادرم بدون اینکه رحمی به من نموده باشد کارد قصابی را بر گلویم نهاد و با سرعت مرا سر برید.

این خواب را زمانی دیدم که پنج روز بعد از آن خانه‌ام بوسیله سربازان پاکستانی محاصره شد. من تا آن زمان نه در مورد این خواب به کسی حرفی زده بودم و نه به تعبیر آن آگاه بودم.

تصویر غم‌انگیز

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ﴾ [النمل: ۳۴].

ترجمه: «و بلقیس گفت که بدون شک چون بادشاهان به شهری داخل شوند با غلبه و قهر پس خراب می‌کنند آن شهر را و عزتمندان شهر را ذلیل می‌سازند».

دوم جنوری سال ۲۰۰۲ میلادی مراسم رسمی استقبال از سال نو در پاکستان به پایان رسید. من در منزل با اعضای خانواده، زندگی معمول خویش را می‌گذرانیدم و در عین حال در جستجوی برادران شهید و مفقودی بودم که به امید پناه، به چنگ دوستم ظالم گرفتار آمده بودند. من در این رابطه با مراجع مختلف در تماس بودم و امید همکاری داشتم.

من از سرنوشتی که در انتظارم بود اطلاعی نداشتم و از جانب دیگر آن مصیبت بزرگ چنان بر ذهن من تاثیر گذاشته بود که از خودم بی‌خبر بودم و در این اندیشه بودم که برادران شمال چگونه سالم به خانه‌هایشان برگردند و چگونه با خانواده‌های مفقود شده‌گان تماس برقرار شود. چگونه از حالت بیجا شده‌گان باخبر شوم.

تقریباً ساعت هشت بود که ناگهان محافظین جلوی در منزل خبر دادند که چند تن پاکستانی که خود را مامورین دولت پاکستان معرفی می‌کنند به ملاقات من آمده‌اند. مهمانان به اطاق کوچکی رهنمائی شدند که من معمولاً با مهمانان ناشناس در آن دیدار می‌کردم. من وقتی با آنها مقابل شدم دیدم که سه نفراند که یکی از آنان پشتون بود و خود را بنام گلزار معرفی کرد. دو تن دیگر به زبان اردو سخن می‌گفتند. بعد از سلام و احوال‌پرسی همه نشستیم و در جریان صرف چای منتظر بودم که آنها چه پیغامی به من دارند.

یکی از آنان مرد چاق شکم بزرگی بود که چهره سیاه رنگ، ریش تراشیده و لب‌های کلفت و تیره رنگ داشت. از چهره‌اش آثار خشم و غضب هویدا بود. به نظرم آمد که نماینده‌ای از دوزخ به ملاقاتم آمده است. وی با بی‌ادبی تمام به سخن گفتن آغاز کرد و گفت:

Your Excellency you are no more Excellency! «جناب محترم شما از این ببعد

محترم نیستید».

این سخن که نمایانگر دشمنی شدید است فقط بر زبان کسانی می‌تواند جاری شود که فاقد خرداند و در آن شرایط هرگز به گفتن آن ضرورتی احساس نمی‌شد. او در ادامه این سخن گفت:

تو می‌دانی که امریکا یک ابر قدرت است و هیچکس در برابر آن قدرت مقابله را ندارد و با خواست این ابر قدرت نیز مخالفت ممکن نیست. آنها می‌خواهند از تو تحقیق نمایند. هدف از آمدن من نزد تو اینست که ترا به امریکائی‌ها تسلیم نمائیم تا آنها از ما راضی شوند و پاکستان از خطر محفوظ بماند.

من در جواب گفتم که این سخن درست است که امریکا به زعم شما ابر قدرت است اما با وجود این در جهان قانون و اصول وجود دارد که بر بنیاد آن اصول روابط جهانی تنظیم شده است. شما بر اساس کدام اصل اسلامی و یا غیر اسلامی با من این معامله را

می‌نمائید و کدام قانون شما مجبور می‌سازد تا شما مرا به امریکائی‌ها تسلیم نمائید؟ شما قانونا این حق را دارید تا به من ابلاغ نمائید تا کشور شما را ترک نمایم.

اما آن مزدور بیرحم با کمال وقاحت به من گفت که برای ما امروز قانون و اسلام مطرح نیست بلکه تنها و تنها منافع پاکستان مطرح است و بس.

من متوجه شدم که دلایل معقول برای آنان ارزشی ندارد و آنها در این تصمیم مصمم‌اند، ناچار گفتم که من به خدای خود تسلیم هستم و شما هرچه می‌خواهید انجام دهید من مخالفتی ندارم.

آنها به من گفتند که تا ساعت دوازده ظهر از منزل خارج نشوید و بعد ما ترا به پیشاور خواهیم برد. آنها رفتند و خانه من از چهار طرف در محاصره قرار گرفت. نه امکان خارج شدن وجود داشت و نه امید کمک. از طریق تلفون با وزارت خارجه پاکستان در تماس شدم اما مقامات مسئول از ارائه جواب به سوالات من خودداری ورزیدند.

خروج از منزل

سه نفر مذکور قبل از بیرون بردن من از منزل به من گفتند که ترا به پیشاور خواهیم برد و تو با ما خواهی بود و فقط امریکائی‌ها از تو تحقیق خواهند کرد او امکان دارد که بعد از ده روز مجدداً به خانه برگردی. این اطمینان را به اعضای فامیل من نیز دادند و در ضمن گفتند که تا زمانی که من در نزد آنها هستم، مصارف فامیل من بدوش آنها خواهد بود اما این وعده‌ها همه دروغ بود.

لازم به یادآوری است که در آن موقع من برای ده ماه ویزه پاکستان را داشتم و وزارت خارجه پاکستان هم طی نامه رسمی به من اطمینان داده بود که تا زمانی که وضع در افغانستان عادی شود می‌توانم در پاکستان بمانم. در عین حال نامه‌ای از سازمان ملل متحد داشتم که در آن ذکر شده بود حامل این مکتوب شخص مهمی است و باید مورد احترام قرار گیرد و مزاحمتی برایش ایجاد نگردد. این خود، توصیه به مقامات پاکستانی بود.

حدود ساعت دوازده ظهر بود که سه موتر در جلوی منزل توقف کردند و راههای رفت و آمد جلوی منزل مسدود گردید. به خبرنگارانی که می‌خواستند این صحنه را ببینند و این عمل ناروا و ظالمانه پاکستان را به مسلمانان جهان گزارش کنند، اجازه نزدیک شدن و حتی دیدن این صحنه داده نشد. به من فرمان داده شد تا از منزل خارج شوم.

من در حالی از منزل بیرون شدم که اطفالم فریاد می‌زدند و می‌گریستند و سربازان پاکستانی که ادعای دفاع از اسلام دارند، یک مهمان مسلمان خود را که هیچ جرمی ندارد و هیچ قانونی دستگیری وی را مجاز نمی‌شمارد، فقط بخاطر رضایت خاطر نامسلمانان و بدست آوردن مشتی پول به امریکائی‌ها تسلیم می‌دهند. برخلاف حکم قرآن و اسلام، عنعنات و غیرت و شهادت، مهمان‌نوازی و تمام موازین ملی و بین‌المللی و برخلاف اخوت اسلامی به چنین عمل ناروا دست زدند.

بهرحال مرا از خانه بیرون کردند و از اینکه چرا چنین ظلمی به من روا داشته می‌شد، سخت در حیرت بودم. از خود می‌پرسیدم که چرا کسی نیست که از این گونه مظالم جلوگیری نماید. آن ادعاهای حمایت از حقوق بشر، قوانین بین‌المللی، دیموکراسی و قوانین دیپلماتیک به کجا رفت؟

در بیرون از منزل کمی متوقف ساخته شدم. جرئت نگریستن به فرزندانم را نداشتم و نمی‌توانستم آنها را تسلی بدهم. بعد سوار موتری شدم که هیچگاه توقع نداشتم. من از مقامات پاکستانی که همیشه خود را برداران مخلص ما معرفی می‌کردند و گاهگاهی از جهاد مقدس هم سخن می‌گفتند، چنین انتظاری را نداشتم.

مرا سوار موتری کردند که یک موتر در جلو و دیگری در عقب آن روان بود. موتری که من سوار آن بودم شیشه‌های کاملاً سیاه داشت که نه من قادر به دیدن بیرون بودم و نه کسی از بیرون مرا می‌دید. همراه با من افراد امنیتی آی اس آی هم در موتر بودند که سلاح به همراه نداشتند اما در دو موتر دیگر افراد مسلح بودند.

در مسیر راه صدای موزیک و آواز آواز خوانان زن به زبان اردو سکوت را می شکست و این کار قصدی و به منظور شکنجه و آزار من بود زیرا آنها می دانستند که این کار خلاف شریعت است و من از آن رنج می برم.

در مسیر راه خواستار توقف به منظور ادای نماز شدم زیرا نماز در حال قضا شدن بود. در جواب گفته شد که در پیشاور نماز خواهی خواند. این خواست را چند بار تکرار کردم که بی نتیجه بود. نه به من اجازه ادای فرض داده شد و نه خود به آن توجه کردند.

هنگام رسیدن به پیشاور به دفتری رهنمائی شدم که گمان داشتم شاید دفتر تحقیق آی اس آی باشد اما اکنون هم مطمئن نیستم که آنجا کجا بود. در آنجا به اطاق مخصوصی رهنمائی شدم که میزها و چوکی های گرانقیمت داشت و بیرق پاکستان و تصویری از جناح هم روی میز خودنمائی می کرد. شخصی که پشتون بود بروی یک چوکی چرخنده نشسته بود و چوکی را به اینطرف و آنطرف حرکت می داد. وی میانه قد بود و ریش خود را تراشیده بود. سرش برهنه و لباس سفید معمول پاکستانی به تن داشت. وی برخاست و نزدیک من آمد و سپس گفت که من فلانی و مسئول این دفتر هستم. تو مهمان ما هستی و ما خوشحال هستیم که مهمانی مانند ترا پذیرائی می کنیم. من نمی دانستم که منظور وی از این جملات چیست.

به ذهنم رسید که شاید این شخص در سخنان خود صادق است. خوشحال به این دلیل است که من به قیمت خوبی بفروش می رسم. او از جمله کسانی است که انسان را چون هر مطاع دیگر بفروش می رساند و قیمت بلند را هر فروشنده دوست دارد و از آن خوشحال می شود و گرنه انسان قیمت ندارد و نه هم کسی آنرا می فروشد بخصوص در قرن بیستم و بیست و یکم. اما ظلم و انسان فروشی حکومت پاکستان تاکنون این بازار را گرم نگهداشته است و فروش مسلمان در برابر دالر را روا و جهاد می داند.

در پشاور

مسئول دفتر پشاور مرا به صرف غذا و چای دعوت کرد و نماز را نیز ادا نمودم. بعد به اطاقی رهنمائی شدم که برای زندانیان یا اشخاص تحت نظر آماده شده بود. وضع اطاق نسبتاً خوب و گاز و برق در آن مهیا بود و از سرما جلوگیری می‌کرد. تشناب با آب کافی موجود بود. وضع غذا هم خوب بود. یک نسخه قرآنکریم و کتابچه و قلم هم همراه داشتم. جلوی در، یک محافظ پهره می‌داد که هرزمان که به چیزی ضرورت می‌داشتم، با من همکاری می‌کرد.

تحقیق و پرسشی از من صورت نمی‌گرفت. البته یک نفر که در همین دفتر وظیفه داشت، زیاد می‌آمد اما به زبان پشتو آشنا نبود و من هم به اردو آشنا نبودم اما به انگلیسی با هم گاهی صحبت می‌کردیم. وی زیاد از من می‌پرسید که چه خواهد شد؟ (what will happened?) و من در جواب فقط می‌گفتم که خدا می‌داند و من نمی‌دانم.

مامورین دفتر می‌آمدند و سلام می‌دادند اما سخن دیگری نمی‌گفتند اما گاهی که به من نگاه می‌کردند چشم‌هایشان اشک آلود می‌شد و دوباره بیرون می‌شدند. یکبار شخصی به اطاق داخل شد و با احترام زیاد با من برخورد نمود اما آرام آرام به گریه شروع کرد. صدای گریه وی ناگهان زیاد شد و بالاخره بیهوش بر زمین افتاد. افراد دیگر بسرعت وی را از اطاق بیرون بردند و از آن ببعد کسی نزد من نیامد. این زمانی بود که بعد از چهار ساعت به امریکائی‌ها تسلیم داده شدم.

در این اطاق دو شب را گذرانیدم. در شب سوم تقریباً ساعت یازده شب بود و من آماده می‌شدم تا بخوابم که ناگهان در باز شد و شخصی داخل اطاق شد. قد متوسط و ریش کوتاه و برس مانند و لباس خاکستری رنگ به تن داشت.

او نزدیک من نشست و احوال مرا پرسید و بعد گفت که آیا خبر داری که چه خواهد

شد؟ من جواب منفی دادم. وی باز پرسید که آیا کسی به شما چیزی نگفته است؟ من باز هم جواب منفی دادم. وی گفت همین اکنون ما ترا به جای دیگری خواهیم برد. تو پنج دقیقه فرصت داری تا به دستشوئی بروی یا وضو بگیری. من به دستشوئی رفتم و دیگر چیزی نپرسیدم زیرا امید جواب صحیح را نداشتم.

ده دقیقه بعد از اطاق بیرون برده شدم و اشخاص دیگری با لباس ساده در بیرون در منتظر من بودند. مرا دستبند زدند و با پارچه سیاهی چشم‌های مرا بستند. این نخستین باری بود که در زندگی با چنین وضعی مواجه می‌شدم. جیب‌های مرا بازرسی کردند و قرآن کریم، یک دکشنری انگلیسی الکترونیکی و مقداری پول را در جیب داشتم گرفتند و بعد با خشونت مرا بسوی موتر بردند. همه خاموش بودند و کسی حرفی بر زبان نیاورد. موتر براه افتاد و پس از سپری شدن حدود یک ساعت صدای هلی کوپتر بگوשמ رسید. در دل گفتم که این میدان هوایی است و شاید هلی کوپتر هم از امریکائی‌ها باشد. در همین موقع ساعت قیمتی‌ای که در دست داشتم با یک حمله از دستم بیرون کشیده شد که بعد آنرا ندیدم. به امریکائی‌ها هم تسلیم داده نشده بود.

موتر به آهستگی حرکت می‌کرد تا اینکه به نزدیکی هلی کوپتر رسیدیم. درهای موتر باز شد و مرا از موتر به بیرون بردند. یک قدم دورتر متوقف شدم و چند ثانیه بعد کسی در گوشم به اردو گفت: خدا حافظ!! مثل اینکه به سفر دلخواه خودم می‌رفتم. در این لحظه یقین کردم که به امریکائی‌ها تسلیم داده شدم.

تسلیمی به امریکائی‌ها

در همان لحظه که به امریکائی‌ها تسلیم داده شدم، ناگهان عده‌ای به من حمله کردند مانند کرکس‌ها که بصورت مشترک حمله‌ور می‌شوند. با مشت و لگد بجان من افتادند و

بالای من فریاد می‌زدند. از لباس‌هایم گرفته و به هر جانب مرا می‌کشیدند و می‌غلطانیدند. با چاقو لباس‌هایم را پاره می‌کردند. در همین حال پارچه سیاه از چشم‌هایم کنار رفت و دیدم که سربازان بی‌غیرت پاکستانی در یک صف به حالت احترام نظامی به صف ایستاده‌اند و در جهت دیگر سربازان امریکائی. تعداد زیادی موترهای پاکستانی‌ها از جمله یک موتر با نمبر پلایت خاص جنرال نظامی ایستاده بودند، تماشاگر این صحنه بودند. امریکائی‌ها در ضمن لت و کوب مرا برهنه نیز کردند و این به اصطلاح محافظین ننگ و ناموس دین مقدس اسلام خاموشانه شاهد این جریان بودند و برای تسلیمی من مراسم تشریفات برپا کرده بودند.

این صحنه را حتی در قبر نیز فراموش نخواهم کرد. اینکه من قاتل نبودم، دزد نبودم و هیچ عملی خلاف قانون از من سر نزده بود. اگر پاکستان (مجبورستان) مجبور بود تا در هر صورت مرا که مهمان قبول شده آنها بودم به نامسلمانان تسلیم نماید، ما این مسئله را می‌بخشیدیم و فراموش می‌کردیم اما اقلاً به امریکائی‌ها اینقدر گفته می‌توانستند که در حضور ما اینگونه روش زشت را انجام ندهید. اما آنها حتی همتی در همین حد هم نداشتند.

امریکائی‌های وحشی، متعصب و بی‌رحم در همین حال لت و کوب مرا سوار طیاره کردند، دست و پای مرا با زنجیرها محکم بستند و چشم‌های مرا پلستر کردند و یک کیسه سیاه را نیز به سرم کشیدند. دهن کیسه را به گردنم پلستر کردند و در وسط هلی کوپتر روی یک تخت، بار دیگر به زنجیرها بسته شدم. نفسم بند آمد و صدایم از گلو بیرون نمی‌شد. هر زمانی که از شدت نفس تنگی حرکتی غیر اختیاری هم از من سر می‌زد، ضربه سنگین لگد را تحمل می‌کردم اما شدت این لگدها در مقایسه با رنجی که تحمل می‌کردم ناچیز بود. در دل گفتم که جان سپردن همین است و خود را تسلی می‌دادم که کاش در همین حالت روحم از تن بیرون شود، از بی‌عزتی‌ها و تکالیف آینده رهایی خواهم یافت. اما این امید من به ناامیدی مبدل شد.

در همین کشمکش و تحمل مشّت و لگد و فریادها بودم و نمی‌دانم که چقدر زمان گذشت که هلی کوپتر در محلی فرود آمد. روشنی امیدی به دلم تابید که شاید از این حالت کمی راحت‌تر شوم اما آن جانوران وحشی مرا بر زمین کشیدند و از هلی کوپتر به زیر انداختند و در آنجا سربازان دیگری هم در شکنجه من با آنها یکجا شدند و تقریباً یک ساعت همین بازی را با من انجام دادند و در آخر چهار یا پنج نفر روی من نشستند و با بی‌اعتنائی با همدیگر به صحبت مشغول شدند. مثل اینکه روی سنگ یا چوبی نشسته‌اند و من در انتظار مرگ بودم که چه زمانی نفس از تنم بیرون خواهد آمد و عزرائیل روح مرا قبض خواهد نمود! ای پاکستان!

تقریباً دو ساعت در همین حالت گذشت و بعد کشان کشان مرا به هلی کوپتر دیگری منتقل نمودند که در مقایسه با هلی کوپتر قبلی راحت‌تر بود. در یک چوکی آهنی محکم بسته شدم اما لت و کوب نبود. هلی کوپتر بعد از حدود پانزده یا بیست دقیقه پرواز مجدداً فرود آمد و بار دیگر کشان کشان تا محلی منتقل ساختند و بعد اجازه دادند تا روی پای خویش راه بروم. در اینجا صدای طیارات و مردم بگوشم رسید. بوسیله یک مترجم به من دستور داده شد تا پای خود را پائین بگذارم. از زینه‌ها فرود آمدم و بعد از سرم کیسه سیاه را دور کردند. وقتی چشم‌هایم را باز کردم متوجه شدم که توسط تعدادی از عساکر امریکائی محاصره شده‌ام. در جانب چپ من چیزی شبیه به قفس وجود داشت که چند نفر در آن زندانی بودند. دست‌ها و پاها را باز کردند. به یک حمام کوچک رهنمائی شدم تا خودم را شستشو نمایم اما قادر به این کار نشدم زیرا دست‌های من بی‌حس و قادر به حرکت نبودند. اما باز هم با هر زحمتی بود روی خودم کمی آب ریختم و لباس جدیدی را که به من داده شد پوشیدم.

به داخل اطاق کوچکی رهنمائی شدم که در حقیقت یک قفس بزرگ در ابعاد دومتر در دومتر بود. محل قضای حاجت (کمود) و آب وجود داشت اما چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. فقط جالی آهنی و دیوار داشت. به من گفته شد که اگر می‌خواهی

بخوابی، بخواب. اما برای خوابیدن هیچ چیزی وجود نداشت. من با تحیر به اطراف خویش می‌دیدم. نمی‌دانستم که در کجا هستم و بعد از این چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود. آیا آنچه که می‌بینم حقیقت است یا یک کابوس وحشتناک.

وضع در کشتی

یک سرباز در جلوی در به نگهبانی مشغول بود. بدقت اطراف خود را از نظر گذرانیدم و متوجه شدم که در محل محصور شده‌ای قرار دارم. در این محوطه فقط سه اطاق کوچک و یک دواخانه وجود داشت که یک نرس همیشه در آن حاضر بود. در دارای واشر رابری بود تا از ورود آب به داخل اطاق جلوگیری نماید. در اینجا متوجه شدم که این باید همان کشتی‌ای باشد که آنها برای جنگ در افغانستان از آن استفاده می‌کنند و ما در ششمین منزل آن قرار داریم. در شام و صبح از حرکت و صدای بلند ماشین‌ها که گاهی زمین زیر پای ما را به لرزه در می‌آورد مطمئن شدم که این همان کشتی است.

با وجود اینکه سخت در هراس بودم و چشم‌هایم را خیلی کم حرکت می‌دادم و زبانم تا حلقوم خشک بود اما باز هم مسایلی در مغزم خطوط می‌کرد. اطاق جانب چپ کمی بزرگ‌تر به نظر می‌آمد و افراد دیگری هم در آن زندانی بودند. دانستم که بعضی برادران شاید آنجا زندانی باشند. صبح موقع غذا همه از حال یکدیگر با خبر شدیم و آنها هم دانستند که برادر دیگری هم با آنها پیوسته است. با هم حرف نمی‌زدیم فقط یکدیگر را می‌دیدیم و آنها هم به شکلی که به بهانه اخذ غذا از یک گوشه اطاق بسوی هم می‌دیدیم. بعد از دو روز برایم مشخص شد که ملا فاضل محمد، نورالله (نوری)، برهان، وثیق صاحب و غلام روحانی هم در اینجا هستند اما باز هم نتوانستیم با هم صحبت کنیم.

با طلوع صبح بعد در حالیکه دستبند بدست داشتم، به اطاق سمت راست برده شدم و اولین مرحله تحقیق آغاز شد. آثار انگشتان من گرفته شد. از جانب مقابل و نیم‌رخ عکس

گرفتند و نیز بیوگرافی مرا نوشتند. سوالات دیگری مطرح نشد وقتی مجدداً به همان اطاق یا قفسی که قبلاً بودم منتقل شدم متوجه شدم که وسایلی در آن اضافه شده است از جمله یک دوشک که معمولاً برای مریضان به کار می‌رود، یک پتو، بشقاب‌های سفید پلاستیکی پر از غذا که در آن یک تخم مرغ و مقداری برنج نیمه پخته دیده می‌شد.

کمی از غذا چشیدم و بعد آنرا به سرباز مسئول مسترد کردم. کمی خوابیده بودم که با صدای سرباز و بهم خوردن زنجیری که برای بستن دست‌هایم در دست داشت، مجدداً بیدار شدم و بار دیگر به اطاق تحقیق برده شدم.

در مرحله دوم تحقیق سوالات کوتاهی مطرح شد بیشتر در مورد شیخ اسامه و ملا محمد عمر بود. آنها کجا هستند، کجا بودند و کجا رفتند. بصورت عام در مورد رهبران طالبان که چه برسرشان آمد و به کجا رفتند. سوال مختصری هم در مورد واقعه یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ که آیا در مورد آن معلومات قبلی داشته‌ام یا نه؟

این سوال اصلی بود که آنها در آغاز در انتظار جواب آن بودند در حالیکه می‌دانستند در این واقعه من نه نقشی داشتم و نه از آن مطلع بودم و شاید تا امروز هم کسی بصورت دقیق نداند که طراحان اصلی و عاملین این واقعه چه کسانی بودند. اما به بهانه این ماجرا هزاران نفر بی‌عزت شدند، هزاران مسلمان به شهادت رسیدند و هزاران مسلمان بزدان افتادند و تا امروز این سلسله ادامه دارد. اما تا امروز یک عامل حقیقی این ماجرا به محکمه کشیده نشد و به مردم امریکا هم جواب قناعت بخش داده نشد. فقط بر بنیاد اتهامات بی‌مفهوم، با مردم رویه خلاف قانون صورت می‌گیرد. نام تروریست برای امریکائی‌ها یک مشت پولادین است که با آن دهان هرکسی را که خود بخواهند، می‌شکنند. این عادت امروز به بسیاری از ممالک دیگر هم گسترده شده و بنام تروریست دست‌گیری و شکنجه و تحقیق از مخالفین صورت می‌گیرد.

چهار یا پنج روز و هرروز یک یا دوبار تحقیق صورت می‌گرفت اما برای من مایه خوشحالی این بود که لت و کوب و تهدید شدید وجود نداشت اما زندگی در آن اطاق

تنگ بدون موجودیت ضرورت‌های زندگی آسان نبود.

انتقال از کشتی به بگرام

بعد از پنج یا شش روز بعد از صرف غذای صبح، یونیفورم خاکی رنگی به من داده شد و دستور داده شد تا یونیفورم کهنه را عوض کنم. بعد از تبدیلی لباس، کار انتقال آغاز یافت. در ابتدا برادرانی که در اطاق سمت چپ بودند منتقل شدند. دست‌ها و پاهای همه با تسمه‌های پلاستیکی محکم بسته شد و به سر هر کدام یک کیسه سفید کشیده شد. دهن کیسه به گردن هرکدام پلستر شد. در آخر نوبت به من رسید که به مانند دیگران دست و پا بسته و کیسه به سر، از طبقه ششم تحتانی کشتی به عرشه منتقل شدم و با برادرانی یکجا نشانده شدم که قبل از من آورده شده بودند. پنج تن افغان بودند که قبلاً از آنان نام بردم، دو عرب و یک مسلمان امریکائی و نفر نهم من بودم. قابل یادآوری است که فرق من با سایر برادران فقط در رنگ یونیفورم بود. یونیفورم من خاکی و از سایر برادران آبی یا آسمانی رنگ بود.

مدتی طولانی در عرشه کشتی چشم بسته و دست و پا بسته افتاده بودیم. یکی آب می‌خواست و دیگری از درد دست و پا فریاد می‌کشید. کسی فریاد می‌زد که خدایا نفسم بند آمد و می‌میرم، اما کسی نبود که به فریاد کسی برسد، به کسی آب بدهد یا سخنی انسانی با ما بگوید. تنها در جواب صدای سربازان را می‌شنیدیم که با صدای آمرانه و بلند چیغ می‌کشیدند: (Shut up. And stop movement) یعنی «خاموش باشید و حرکت نکنید»!

صدای ماشین هلی کوپتر بگوش می‌رسید. دو سه ساعت به همین منوال گذشت. بعد به داخل هلی کوپتر منتقل شدیم و در آنجا مجدداً ما را بستند. به جای دیگری منتقل شدیم که با هلی کوپتر تقریباً بیست و پنج دقیقه راه بود. هلی کوپتر فرود آمد و از هلی کوپتر به پائین پرتاب شدیم. زمین نرم و ریگی بود و اطراف ما را سربازان محاصره کرده بودند. گاهی ما را با لگد می‌زدند و گاهی با کفش‌های سخت سربازی بروی دست‌ها و

پاهای ما می‌ایستادند. دست‌های ما بسته بود و بعضی از سربازان روی انگشتان دست‌های ما با کفش‌های خود فشار وارد می‌کردند که سخت دردناک بود.

من در همین حال سایر برادران را دیدم که شکنجه مشابهی را تحمل می‌کردند. یک جنرال امریکائی می‌خواست مرا ببیند و به همین دلیل کیسه را از سر من کشید و بدون سوال و جواب نگاهی به من انداخت و بعد دوباره سرم در کیسه فرو رفت! تقریباً دو یا سه ساعت به همین حالت قرار داشتیم. نه اجازه برای نماز داده شد و نه حداقل قطره‌ای آب برای نوشیدن به ما دادند. به اشاره سر هم ادای نماز ممکن نبود زیرا به محض کوچک‌ترین حرکت باید بارانی از لگد را تحمل می‌کردیم.

سرانجام برای قضای حاجت ما را بلند کردند که در این فرصت کمی احساس راحتی کردیم. چندین طیاره نشست و پرواز کرد تا اینکه در آغاز شب یک طیاره بر زمین نشست و تا نزدیک ما آمد. ما را به طیاره سوار کردند.

انتقال به طیاره راهی به دشواری پل صراط و صحنه‌ای از جان سپردن بود. آن درد جانکاه را حالا هم نمی‌توانم تصور کنم. در گوانتانامو همیشه نگران این بودم که اگر بار دیگر مرا به جایی متقل سازند، چگونه خواهد شد؟

در طیاره از ناحیه سینه و پاها محکم بسته شدیم. یک تسمه پهن از وسط هردو ران تا سینه را در بخش‌هایی از طیاره محکم کردند که ما را در حالت نیمه خوابیده و نیمه نشسته قرار داد. نه می‌توانستیم بخوابیم و نه امکان نشستن بود. استخوان‌های کمر چنان درد طاقت فرسا داشت که قابل تحمل نبود اما بجز صبر راه دیگری نداشتیم. گاهی به همدیگر تکیه می‌کردیم اما سربازان بیرحم با ضربات لگد ما را از هم جدا می‌کردند. اگر کسی نیاز به تشناب هم داشت، به خواستش توجهی نمی‌کردند و ترجمان هم نبود و اگر هم بود صدایش را نمی‌شنیدیم. به زبان سربازان هم همه نمی‌دانستند و اگر هم می‌دانستند از ترس جرئت سخن گفتن نداشتند. به زحمت نفس می‌کشیدیم و اگر یک سوراخ کوچک هم برای ورود هوای تازه پیدا می‌شد، برای ما نعمت بزرگی بود. در مسیر راه طیاره دو بار بر زمین نشست. برای بار سوم مسافتی طولانی را پیمودیم تا طیاره فرود آمد و این بار، فرود در میدان هوائی بگرام بود.

رسیدن به بگرام

سربازان ما را از طناب‌های طیاره باز کردند و از زینه‌های طیاره با بیرحمی تمام به پائین پرتاب نمودند. چند سرباز با صدای بلند به زبان انگلیسی گفتند:

(This is the big one) یعنی: «این بزرگ‌شان است و پس از آن»، بارانی از مشت ولگد بر من باریدن گرفت. ضربات فنداق تفنگ را هم احساس کردم. لباس بر تنم دریده شد و تنها کیسه بر سرم باقی ماند و تسمه‌های پلاستیکی در دست و پایم. تازه برف باریده بود و بعد از یک ساعت لت و کوب، لخت و عریان بروی برف افتاده بودم. سربازان امریکائی زن و مرد سرود می‌خواندند و گاهی با من که بی‌حرکت بر زمین افتاده بودم بازی می‌کردند. یک قسمت از شعری که آنها می‌خواندند و بار بار تکرار می‌کردند تا هنوز در ذهنم باقیست. آنها می‌خواندند: (امریکا خانه عدل و انصاف و جانبدار عدالت است. برای همه خواستار عدل است). آنها این رفتار وحشیانه و بیرحمانه با مسلمانان را عدل و انصاف می‌دانستند و به همین دلیل این شعر را بارها تکرار می‌کردند در حالیکه چنین عملی در هیچ قانون عدل بشمار نمی‌آید و هیچکس چنین اعمال وحشیانه را تأیید نمی‌کند.

سرمای شدید تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد و طاقت فرسا بود. من از شدت سرما بشدت می‌لرزیدم و آنها فریاد می‌زدند که حرکت نکن (stop movement) ولی این کار در اختیار من نبود. سرانجام پس از سه یا چهار ساعت در اثر سرمای شدید بیهوش شدم و دیگر چیزی احساس نکردم.

وقتی به هوش آمدم در اطاق بزرگی بودم که شعاع آفتاب از پنجره‌ها بداخل می‌تابید. تقریباً ساعت نه یا ده صبح بود. سرپای بدنم بشدت درد می‌کرد و این برایم سخت طاقت فرسا بود.

همینکه چشم گشودم، در جلوییم دو سرباز را دیدم که چماق در دست آماده وارد آوردن ضربه بودند. در دوطرف من تعدادی سرباز سیاه پوست که همه قوی هیکل بودند و با لب‌های کلفت و سیاه مانند اشتر ایستاده بودند. مانند دیوها که در داستان‌ها شنیده بودم بنظر می‌آمدند و تفنگچه‌های‌شان را بطرف سر من نشانه رفته بودند. دو سرباز تفنگ‌های (شل دز)‌شان را بسوی من متوجه نموده و همه با یک آواز فریاد می‌زدند و سه سوال داشتند:

اسامه کجاست؟

Where is Osama?

ملا محمد عمر کجاست؟

Where is mula omar?

تو در نیویارک و واشنگتن چه کردی؟

What did you do in New York and Washington?

من در میان آنها لخت و عریان افتاده بودم. این چه عدل و انصاف است؟ آنها هر قدر بر من فریاد زدند، من توان جواب دادن را نداشتم و نمی‌توانستم زبانم را حرکت بدهم زیرا دهان و دندانها همه از شدت سرما باهم قفل شده بودند فقط می‌توانستم درک کنم که حالا وقت زدن و کشتن است. از شدت عذاب و روش تحقیر آمیز آنان سخت آرزومند مرگ بودم. خداوند عز و جل آنها را در نافرمانی نشمارد.

وقتی آنها متوجه شدند که من توان جواب دادن را ندارم، از تلاش دست برداشتند و یک لباس آسمانی رنگ را به من پوشانیدند که از سر تا پا یک پارچه بود. دو سرباز مرا کشان کشان به یک ویرانه بردند و در آنجا پرتابم کردند که بسیار سرد بود و غیر از این لباس چیز دیگری نداشتم. در اینجا از شدت سرما برای بار دوم از هوش رفتم. و زمانیکه بهوش آمدم در یک لحاف سرتا پا مانند مرده پیچیده شده بودم. خودم را کمی حرکت دادم متوجه شدم که دست‌ها و پاهایم سخت بسته شده است. بزحمت سرم را از لحاف بیرون آوردم و نگاهی به اطراف انداختم. در یک اطاق کوچک و نیمه ویران افتاده بودم

که در نداشت. یک سرباز امریکائی جلوی در نشسته بود. او نزدیک آمد و متوجه شدم که زن است. با لهجه نرم پرسید: حالت چطور است و چه می‌خواهی؟ این نخستین باری بود که من از یک سرباز امریکائی سخنی نرم و انسانی می‌شنیدم. توان جواب دادن را نداشتم. زن پرسید: آیا انگلیسی می‌دانی؟ من هر قدر تلاش کردم زبانم حرکت نکرد. او مجدداً بسوی در رفت و بروی چوکی نشست.

با خودم می‌اندیشیدم که اینجا جزیره گوانتانامو است و مرا اینجا آورده‌اند اما وقتی نظرم به دیوارهای ویرانه اطاق افتاد، دیدم که طالبان طبق عادت بروی دیوارهای اطاق به زبان پشتو یادگار نوشته‌اند. تاریخ نوشتن یادگارها نشان می‌داد که از نوشتن آنها مدت‌های مدیدی سپری شده است. این خود نشان می‌داد که اینجا گوانتانامو نیست بلکه افغانستان است. اما نمی‌دانستم که کدام جای افغانستان است. عصر بود و من در طول این مدت هیچ نمازی را ادا نکرده بودم. در طول این مدت که به تخمین من یک شبانه روز گذشته بود، لب به غذا و آب نزده بودم. خواب و بیهوشی باهم سپری شده بود. استخوان‌های سرپایم چنان درد می‌کرد که گمان داشتم همه شکسته است. سرم در اثر لت و کوب شکسته بود و سرپایم غرق خون بود. با خود اندیشیدم که بعد از این چه خواهد شد. زیر لب با خدایم راز و نیاز داشتم که خدایا تو از من راضی شو و سایر برادرانم را در حفظ و امان خود نگهدار. هیچ مسلمانی را مانند ما در معرض چنین امتحان ذلت بار قرار نده بخصوص علمای دین و اشخاص با عزت را. زیرا تحقیر آنها تحقیر همه مسلمانان است. خدایا! تو به حال مردم مظلوم افغانستان رحم کن و دین خود را نصرت بده. این سخنان در هر شرایط سخت به ذهنم می‌آمد. خداوند از من بپذیرد.

هوا تاریک شد و صدای روشن شدن جنراتور بگوش رسید. یک لامپ در جلوی دروازه ویران روشن شد. زبانم کمی به حرکت افتاد و با صدای بسیار آهسته به سرباز گفتم:

Can you help me? یعنی: «می‌توانی مرا کمک کنی؟» سرباز در جواب گفت:

what do you need? یعنی «چه می‌خواهی»؟ من اجازه ادای نماز خواستم و با دست‌های بسته تیمم نمودم و در حالت نشسته به ادای نماز شروع کردم. هنوز نماز به پایان نرسیده بود که دو نفر داخل اطاق شدند و در کنجی نشستند. من نماز را به پایان رسانیدم. بسیار نگران بودم که شاید مانع نماز شوند اما خدا عزوجل رحم کرد.

تحقیق در بگرام

بعد از نماز رو به سوی آنها کردم. یکی لباس نظامی بر تن داشت و دیگری غیر نظامی بود. به فارسی حال مرا پرسیدند. فرد غیر نظامی مترجم بود که فارسی را به لهجه ایرانی صحبت می‌کرد. ریش فرانسوی، قد کوتاه و گندمی رنگ بود. او اصلاً امریکائی بود اما در ایران بزرگ شده بود و فرید نام داشت. شخص نظامی سیاه پوست و قوی هیکل بود. شاید امریکائی بود.

آنها جویای صحت من شدند و اینکه غذا خورده‌ام؟ هوا سرد نیست؟ من در جواب فقط الحمد لله گفتم و بس. نه از آنچه که بر من گذشته بود شکایت کردم و نه خواستار چیزی شدم. خون خشک شده را در صورت و بدنم بر حالم گواهی می‌داد.

آنها آغاز به سوال نمودند که بخش اعظم آن به در مورد اسامه و ملا محمد عمر بود. از آنجا که از مرگ و زندگی آنها اطلاعی نداشتم، جواب‌های من منفی بود. اظهار بی‌اطلاعی من رنگ چهره‌های آنان را تغییر داد و آثار خشم در چهره‌های‌شان ظاهر گردید. رفته رفته سخنان‌شان شکل تهدید را بخود گرفت اما جواب من همان بود و بس. شش روز می‌گذشت که من غذا نخورده بودم. غذای سربازی که سال‌ها قبل تهیه شده بود از گلویم پائین نمی‌رفت و از جانب دیگر نمی‌دانستم که حلال است یا حرام. شش روز بعد یک نوع نان نیمه افغانی را به کمک محقق بدست آوردم که با یک گیلان چای خوردم. از آن بعد هر روز یک یک نان افغانی به من داده می‌شد. تقریباً یک ماه در همین

خرابه بودم و سربازی که محافظت از من گماشته شده بود وظیفه داشت تا مانع به خواب رفتن من گردد.

تقریباً بیست روز به همین حالت بودم. دست و پایم محکم بسته بود. نه در هنگام صرف غذا و نه هیچ ضرورت دیگر باز نمی‌شد. همین دو محقق هرروز می‌آمدند و از من تحقیق می‌کردند. شکنجه بی‌خوابی ادامه داشت. من تنها بودم که نه کسی را می‌دیدم و نه صدای کسی را می‌شنیدم. بعد از بیست روز یک قرآن کریم کوچک را بدست آوردم که محقق ایرانی برایم آورد.

با قرآن مصروف شدم. سوز سرما بسیار شدید بود اما نمی‌توانستم از پتو استفاده کنم زیرا دست‌هایم محکم بسته بود.

شاید بیست و چهار یا بیست و پنجم جنوری ساعت هشت یا نه صبح بود که ناگهان یک محبوس به اطاق آورده شد و بدنبال آن چند زندانی دیگر را آوردند. شش نفر تازه وارد همه دست و پا بسته و به سر هر یک کلاه‌هائی بود که فقط چشمه‌ای‌شان از سوراخ آن پیدا بود. آنها در کنج و کنار اطاق ویرانه نشاندند. بعد یکی دو مترجم زبان عربی آمدند و به همه هوشدار دادند که صحبت نکنند و خاموش باشند. یک تخته بزرگ را در سوراخ دروازه نهادند و جلوی آن در داخل اطاق دو سرباز مسلح نشستند. یک ساعت خاموشی مطلق حکمفرما بود تا اینکه این سکوت با سخنان زندانیان درهم شکست. من خاموش بودم اما سربازان هرقدر فریاد زدند که خاموش باشید، بجای اینکه سکوت برقرار شود، برعکس گفتگو بیشتر شد. محقق عربی زبان آمد و سعی کرد تا به زندانیان بفهماند که سکوت کنند اما بی‌فایده بود. یکی از برادران عرب از من به عربی پرسید تو ضعیف نیستی؟ جواب مثبت دادم. بعد هر شش نفر خود را به من معرفی کردند و مرا تسلی دادند. آنها عبارت بودند از سالم سقر، سلمان یمنی، شیخ فیض از کویت، سمیر از الجزایر، طارق که الجزایری الاصل است اما تابعیت انگلستان را دارد و محمد قاسم حلیمی از افغانستان.

زندانیان بخاطری سکوت را شکستند که مشخص شد ما را در اینجا از دید کسی یا کسانی پنهان کرده بودند و نمی‌خواستند که کسی از وجود ما در اینجا باخبر شود. ما با جرئت بخاطری صحبت می‌کردیم که می‌دانستیم آنها کاری کرده نمی‌توانند. ما از سربازان می‌پرسیدیم که چرا ما را در اینجا آورده‌اند؟ چرا در را بسته‌اند؟ آنها در جواب می‌گفتند که ما شما را از کسانی پنهان کرده‌ایم که اگر شما را ببینند، خواهند کشت. اما ما می‌دانستیم که دروغ می‌گویند.

تا عصر همه با هم بودیم اما با تاریک شدن هوا، شش زندانی را بردند و من باز هم تنها شدم. اما آنروز برای من در طول دورانی که به زندان افتاده بودم روز خوبی بود. شب گذشت و فردا صبح آن شش تن مجدداً نزد من آورده شدند. من خیلی خوشحال شدم و به آنان خوش آمدید گفتم. پرسیدم که دیروز چه واقع شده بود که شما را اینجا آوردند؟ (آنها قبلاً با زندانیان دیگر یکجا زندگی می‌کردند) در جواب گفتند که دیروز نمایندگان صلیب سرخ آمده بودند و نامه‌های زندانیان را به خانواده‌هایشان می‌بردند. ما و شما را از آنها پنهان کرده‌اند. آنها امروز هم می‌آیند اما امریکائی‌ها نمی‌خواهند که نمایندگان صلیب سرخ ما را ببینند و به این دلیل ما را به اینجا آورده‌اند اما دلیل این پنهان کاری امریکائی‌ها را نمی‌دانیم.

تا عصر با هم صحبت کردیم. غذا به اندازه کافی داده شد و از زمان زندانی شدن این اولین روزی بود که سیر غذا خوردم. من محمد قاسم حلیمی را آن روز شناختم. عصر آنان را بردند و من ماندم و ویرانه با باد سردی که مستقیماً از در به داخل می‌وزید.

دو روز دیگر سپری شد و بعد مرا به اطاق دیگری منتقل کردند که در آنجا با حلیمی و سالم سقر هم اطاق شدم. با هم صحبت می‌کردیم. داستان سالم سقر که با چشم‌های پر اشک برایم حکایت کرد تا هنوز در خاطرم زنده است. وی گفت که دختر کوچکی دارم که تازه به سخن گفتن آغاز کرده بود. در شهر قندهار ما جائی برای پناه گرفتن نداشتیم.

از بمباران گاهی به یکجا و گاهی به جایی دیگر فرار می کردیم. یک روز صبح هوا بسیار سرد بود و طفل من با گریه به من می گفت: (ابی برد) یعنی پدر هوا سرد است. اما من هیچ کاری نمی توانستم بکنم. طفلک بار بار با گریه از سرما شکایت می کرد و من و مادرش گریه می کردیم. همسرم حامله بود و درد داشت. شهر هنوز سقوط نکرده بود. من خانواده ام را به چمن رسانیدم. زنان عرب دیگری هم با ما بودند. زمانی که خاک افغانستان را ترک می کردیم، هرکدام مثنی از خاک افغانستان را به چادرهای خود بستند. من از آنان دلیل این کار را پرسیدم آنها در جواب گفتند که خدا می داند که ما بار دیگر خاک افغانستان را ببینیم. این خاک سرزمین مقدس جهاد و یگانه محل باقی مانده برای انفاذ قانون خدا در روی زمین است. اما آنها نمی دانستند که پاکستان با فرزندان آنان چه کرده است.

سه روز با هم یکجا بودیم. روز سوم به محل دیگری منتقل شدیم. شب همانروز حلیمی را برای تحقیق بردند. نماز عشا را ادا کرده بودیم که سربازان آمدند و به من و سالم گفتند که شما را به منزل پائین می بریم. زمانی که به پائین رسیدیم، برادران دیگر را دیدیم که با دست و پای محکم بسته شده آماده انتقال بودند.

تقریباً بیست زندانی با دست و پای بسته و کیسه های سیاه بر سر در کنار هم نشانده شدیم. این نشانه آن بود که بزودی به جای دیگری فرستاده می شویم اما کجا؟ خدا می داند.

انتقال به قندهار

سربازی با عجله تمام دست و پای مرا باز هم محکم‌تر بست و به سرم کیسه سیاهی را کشید و بعد مرا بروی هردو زانو بر زمین نشاند و سر مرا به پشت زندانی دیگری تکیه داد. به همین گونه زندانی دیگری را در عقب من نشاند و سرش را به پشت من تکیه داد. یکساعت این کشمکش ادامه داشت و بعد هریک را بلند کردند و یکی را بدنبال دیگر به صف کردند و بعد دست‌های هریک را با یک ریسمان نازک نایلونی بدیگری بستند مانند کاروان اشتران بدنبال هم قطار شدیم. سر ریسمان بدست یک سرباز بود که ما را از یکسو به سوی دیگر می‌کشید. با هر کشیدن صدای چیغ زندانیان از شدت درد بگوش می‌رسید زیرا ریسمان نایلونی با هر کشیده شدن به بازوهای ما فشار بیشتر وارد می‌کرد. آنها این کار را از عمد می‌کردند تا ما را بیشتر اذیت کنند. در این قطار یک برادر سودانی بنام نافع هم بود که از هردو پا مجروح بود. او فریادهای بلند می‌کشید و سخت در رنج بود. سربازان بجای اینکه باوی کمک کنند، با خشم فریاد می‌زدند که خاموش باش! اما درد طاقت فرسا موجب می‌شد که وی همچنان فریاد بکشد.

یکی از برادران که امین الله نام داشت و در همین قطار با ما بود، بعد در قندهار به من گفت که من گمان کردم که ما را می‌برند تا سر از تن ما جدا کنند. مخصوصاً زمانیکه یکی از برادران عرب که زخمی بود، از شدت درد شروع به خرخر کردن نمود. چون کیسه سیاه مانع دیدن بود من از شنیدن صدای خرخر وی یقین کردم که وی را ذبح کردند و اکنون نوبت ماست و شروع به خواندن کلمه شهادت نمودم. من هم در آن موقع صدای برادران را می‌شنیدم که با آواز بلند کلمه می‌خواندند و بعضی‌ها آیاتی از قرآن را تلاوت می‌کردند.

در راه ناهموار با همین حالت روان بودیم و گاهی هم پای ما گیر می‌کرد و نزدیک

می‌شد که بیافتیم. تا اینکه به صدائی نزدیک شدیم که صدای یک طیاره باربری بود. آهسته آهسته به نزدیک طیاره رسیدیم. صدای بلند موتور طیاره بر فریادهای درد آلود برادران همقطار چیره شد.

در نزدیک طیاره ما را مانند بسته‌های بار روی هم انداختند. بعد یک یک نفر به طیاره منتقل شدیم و در کنار هم قرار داده شدیم. به چیزی شبیه به تخت در داخل طیاره سخت بسته شدیم. از روی شکم و پشت ما نوارهای پهن گذشاندند. طیاره به پرواز درآمد. بعد از اندکی صدای ناله‌های دردآلود زندانیان بلند شد که مشت و لگد جواب داده می‌شد ما خوشبختانه سفر طولانی نبود.

بعد از تقریباً یک ساعت طیاره به فرودگاهی فرود آمد اما در هنگام فرود طیاره احساس آرامی کردیم زیرا قسمت جلوی طیاره به جلو خم شده بود، از فشار روی کمر ما کاسته شد. آنروز روز هشتم یا نهم فبروری ۲۰۰۱ بود.

زمان خروج از طیاره فرا رسید که یک یک نفر از طیاره خارج می‌شدند. نوبت من فرا رسید و سربازان مرا بروی زمین کشیده و با مشت و لگد به شکم و پهلوهایی می‌زدند. بعد احساس کردم که در جایی میان گل ولای افتادم. در اینجا قبل از من دیگر برادران هم افتاده بودند. گل ولای نزدیک به یخ بستن و هوا نیز بشدت سرد بود. یونیفورم ما نمی‌توانست مانع نفوذ سرما به بدن گردد و سربازان هم با ما بازی می‌کردند. گاهی روی ما می‌نشستند و زمانی با لگد جسم ما را نوازش می‌کردند و زمانی هم با سنگ ریزه و یا شاخه‌های کوچک درخت ما را می‌زدند. خوشبختانه کیسه‌های سیاهی که به سر ما کشیده بودند مانع از رسیدن ضربه‌های شدید به صورت می‌شد و از آلوده شدن صورت به گل ولای جلوگیری می‌کرد در عین حال سر و صورت را از سرمای شدید محافظت می‌نمود. این حالت تا مدتی ادامه داشت تا اینکه یک یک نفر را از زمین بلند کردند تا اینکه نوبت به من رسید. دو عسکر با وحشی‌گری تمام حمله نموده و مرا از میان لای مرا بلند

کردند. لگدهای سنگین با بوت‌های سربازی به پهلوهایم اصابت می‌کرد. بعد با قوت تمام با صورت مرا روی یک سطح چوبی به زمین زدند.

چند سرباز برویم نشستند و درحالی‌که فریاد می‌زدند که تکان نخور! لباس‌هایم را با چاقو پاره کردند. آنقدر بر سر و پاهایم فشار آوردند که گمان کردم می‌خواهند سرم را ببرند. حقیقت این بود که برای ما کشته شدن به مراتب بهتر از این حالت بود. چنین شکنجه‌های توهین‌آمیز را هیچ بشر نمی‌تواند تحمل کند.

از سطح چوبی بلندم کردند و در گوشه‌ای ایستادم. از شدت واهمه و سختی‌های شکنجه، سرما را فراموش کردم و عرق گرمی را در سرپای بدنم احساس نمودم.

بالاخره مرحله بازپرسی و تحقیق فرا رسید. صدای عکس برداری کمره‌ها بگوشم رسید و روشنی فلش را از پشت سوراخ‌های تنگ پارچه کیسه احساس می‌شد. عکاسی و تحقیق از انسان‌های برهنه! اما برای امریکائی‌ها این کار سرگرمی و تماشا بشمار می‌آمد.

ناگهان کیسه را از سر من برداشتند. دیدم که سایر برادران هم برهنه‌اند بعضی ایستاده‌اند و برخی بروی تخته افتاده‌اند. سربازان لباس‌های بعضی را پاره می‌کنند و یا به تن کسی لباس می‌پوشانند. فضائی از وحشت حکم فرما بود که قلب از حرکت باز می‌ماند. من اینگونه توهین را نمی‌توانم تصویر کنم.

متوجه شدم که ما در یک خیمه بزرگ قرار داریم و اطراف ما زنان و مردان ایستاده‌اند. دکتوران هم در میان‌شان به چشم می‌خوردند که بعد ما را معاینه کردند.

برداشتن عکس و معاینه تمام شد و بعد یونیفورمی به تن ما کردند و کیسه سیاه را مجدداً به سر ما کشیدند. بعد بسرعت مرا به جانبی کشیدند و محکم با صورت به زمین انداختند، دست و پایم را گشودند و کیسه را نیز از سرم برداشتند، یک سرباز به سر و دیگری روی پاهایم نشسته بود. چند لحظه به همین منوال گذشت و بعد رهایم کردند و دستور بلند شدن دادند.

بزحمت روی پاهایم ایستادم و بی‌اختیار به پاک کردن گل و خاک از سر و صورتم پرداختم. نظر دقیق‌تری به اطراف انداختم. خیمه بزرگی بود که دیوارهای اطراف آن به ارتفاع تقریباً یک متر از زمین بلند بود و از چوب درست شده بود. خیمه شکل مستطیل داشت و تا ارتفاع دو متر اطراف آن بوسیله سیم خاردار احاطه شده بود. فرش خیمه نیز از چوب بود که روی آن فرش داشت. این خیمه گنجایش تقریباً بیست نفر را داشت.

با دقت بیشتر به اطراف نگاه کردم و دیدم که خیمه‌های دیگری هم در کنار این خیمه افراشته شده که در آن زندانیان دیگری وجود دارند. سرباز موظف با اشاره سر وسایلی را به من نشان داد که برای هر زندانی اختصاص داده شده بود: دو پتوی نازک، یک زیر پیراهنی، یک جفت جوراب، یک جفت کفش و یک کلاه. زیر پیراهنی را پوشیدم، جوراب‌ها و کفش‌ها را به پا کردم، کلاه را به سر کشیدم و هردو پتو را به تنم پیچیدم. هوا به حد طاقت فرسا سرد بود. برادران دیگری که بعد از من لباس دریافت کردند، مانند من پتوها را بخود پیچیدند.

به نماز صبح یک ساعت باقی بود. ملا محمد صادق آخند هم به همین خیمه آورده شد. او از روستای بلاغ ولایت ارزگان بود که خانواده‌اش در چمن مهاجر بودند. او در دوران جهاد علیه اتحاد شوروی، قوماندان جبهه صدیقیه بود و من هم تحت فرماندهی وی جهاد کرده بودم و او امیر ما بود.

من به او در پوشیدن لباس کمک کردم. وی از شدت سرما توان پوشیدن لباس را هم نداشت. در هنگامی که من وی را کمک می‌کردم تا لباس به تن کند به من گفت: به سوی من نگاه نکن!

یک خاطره دیگر از آن شب این بود که زمانی که ملا محمد صادق آخند لباس بر تن کرد نگاهی به اطراف انداخت. دید که جمع زیادی از زندانیان خود را سخت در پتو پیچیده و به خواب رفته‌اند گمان کرد که در میان مرده‌ها قرار دارد. با تحیر به من نگریست و گفت: چقدر مرده در اینجا است. من در جواب گفتم که نه، اینها خوابیده‌اند.

کمی بعد از هر خیمه صدای اذان بلند شد. گلبانگ اذان در همه جا چنان پیچید که گوئی در شهر هستیم. حاجی ملا صاحب ناگهان با صدای بلند گفت: شکر الحمدلله به دارالاسلام آمده‌ایم! اما دوست دیگر ما امین الله گفت: خدایا! یکاش می‌مردم اما شاهد چنین وحشت و بربریت نمی‌بودم. فراموش کردنی نیست و اینها اصلا بوئی از انسانیت نبرده‌اند. من در جواب گفتم: خداوند بزرگ ما را از حالت بدتر از این در حفظ خود نگهدارد.

مرحله تحقیق در قندهار

نماز صبح را ادا کردیم و تصمیم گرفتم تا کمی بخوابم اما چنین فرصتی میسر نشد و مرحله بازپرسی آغاز گردید. اول برادران عرب برای تحقیق برده شدند. هرچند من در آنروز برای تحقیق احضار نشدم اما بردن برادران دیگر مشکلات زیاد داشت. بردن به تحقیق بسیار سخت و تحقیر آمیز بود. وقتی کسی را به تحقیق می‌بردند، سرباز در حالیکه دست بند و پابند را در دست داشت با صدای بلند فریاد می‌زد که برخیزید و به آخر خیمه بروید. سربازان مسلح در حالیکه تفنگ‌های‌شان را بسوی زندانیان نشانه گرفته بودند، در عقب سیم‌های خاردار می‌ایستادند. زندانیان باید زانو بر زمین می‌زدند و دست‌های خود را به پشت سر می‌گرفتند. کسی که باید به تحقیق برده می‌شد مکلف بود تا صورت خود را بر زمین نهاده و دست‌های خود را در کمر آماده برای بستن بگذارد و پاهای خود را جفت در کنار هم قرار دهد.

سربازان بسرعت داخل خیمه می‌شدند، روی سر و پاهای زندانی می‌نشستند و دست‌هایش را از عقب می‌بستند. کیسه سیاه را بسرش می‌کشیدند و بعد او را از خیمه بیرون می‌بردند و در بسته می‌شد. بعد از آن به سایر زندانیان اجازه داده می‌شد تا سر جاهای خود باز گردند.

شب و روز به همینگونه می‌گذشت و کسی نمی‌توانست استراحت کند. از همه بدتر یک زن بی‌حیای لاغر اندام بود که صدای بسیار گوشخراش داشت و با صدای بلند بر سر ما جیغ می‌کشید. مشکل دیگر در بردن به تحقیق این بود که سربازان بسیار خشن و وحشی به این کار مامور بودند که زندانی را بشدت می‌کشیدند و در حالیکه دست‌هایش را از پشت سر می‌کشیدند، فشار شدید می‌دادند و مانند سگ عوعو می‌کردند.

چند بار پوست زانوهای من در اثر این‌گونه کش شدن، خون آلود گردید و قسمت زانوی لباس سوراخ شد. گاهی هم سرهای ما با دیوار یا در اصابت می‌کرد زیرا چشم‌های ما بسته بود و جایی را نمی‌دیدیم. جسم ما در اختیار آنان بود که به هرطرف که می‌خواستند، می‌کشیدند.

صبح روز بعد کارمندان صلیب سرخ آمدند و خواستند تا با ما صحبت کنند و از وضع ما بپرسند. آنها می‌خواستند تا بیوگرافی ما را ثبت نمایند. فورمه‌های سفیدی به ما دادند تا به فامیل‌های خود نامه بنویسیم. یکی از مامورین صلیب سرخ از آنسوی سیم خاردار در مورد رفتاری که بعد از زندانی شدن با من شده است پرسید اما ما شک داشتیم که آنها هم بخشی از استخبارات امریکائی‌ها نباشند. جرئت نکردیم به آنها بگوئیم که بر ما چه گذشته است و با احتیاط سخن گفتیم همانگونه که در صحبت با بازپرس‌های امریکائی محتاط بودیم. اما سخنان آنان شکل تحقیق از ما را نداشت و ما هم تماس با خانواده‌های خود از این طریق را که ارسال و دریافت نامه بود، غنیمت می‌شمردیم. هرچند که ناتوانی صلیب سرخ کاملاً محسوس بود و از جانب دیگر مقررات ناشی از تکبر و غرور امریکائی‌ها از قوانین بین‌المللی بسیار فاصله داشت، اما با این هم تبادله نامه‌های زندانیان با خانواده‌های‌شان با همکاری صلیب سرخ قابل ستایش است که حد اقل ما را از احوال خانواده‌های ما با خبر می‌ساختند.

مامورین صلیب سرخ کارت‌های هویت به ما دادند و وعده دادند که با تفاهم با امریکائی‌ها مواد غذایی، آب، دارو، کتاب و سایر وسایل مورد نیاز را در اختیار ما بگذارند

اما تا آنگاه که من در زندان قندهار بودم، در اواخر چند کتاب قصه، تخته شطرنج و در سه ماه یکبار غسل دستجمعی خلاف عزت و حرمت که همه باید سراپا برهنه می‌بودند، چیز دیگری داده نشد.

ما بارها خواستار کتب مذهبی، آب برای وضو و احترام به حقوق انسانی خود گردیدیم که این آرزو هرگز تحقق نیافت.

من از دهم فیروزی سال ۲۰۰۲ میلادی تا اول جولای همان سال در قندهار بودم. در تمام این مدت دست و صورت خود را نشستم. تنها آب برای نوشیدن داده می‌شد و اگر با آن آب، بشکل پنهانی دست یا صورت خود را می‌شستیم و از این کار آگاه می‌شدند، متخلف به سزای سختی مواجه شد. از این ترس نمی‌توانستیم دست و صورت خود را بشوئیم.

یکبار هفت هفت نفر را به جای دیگری بردند که فقط چند متر از زندان فاصله داشت. بعد همه ما را سراپا لخت و برهنه ساختند. وسیله‌ای برای ستر عورت وجود نداشت. سربازان امریکائی زن و مرد در اطراف ما ایستاده بودند. برای هر نفر یک سطل آب و در کنار آن یک قالب صابون نهاده شده بود تا با آن حمام کنیم. ما نمی‌توانستیم بگوئیم که حاضر به غسل به این شکل توهین‌آمیز نیستیم. ما مجبور بودیم که جلوی همدیگر غسل کنیم. من به برادران گفتم که این کار جبرا صورت می‌گیرد و ما گناهی نداریم اما لطفاً یا چشم‌های خود را ببندید و یا نگاه را بسوی خود متمرکز سازید. این غسل شرم‌آوری بود که یکبار در میدان هوائی قندهار به آن مجبور شدیم و از آن بعد نه غسل کردیم و نه دست و صورت خود را شستیم.

روز دوم به تحقیق برده شدم که این دومین مرحله تحقیق در قندهار بود که در اطاق‌های شبیه به خیمه صورت می‌گرفت اما طریقه تحقیق متفاوت از قبل بود. نخست بیوگرافی من نوشته شد و بعد پرسش‌ها آغاز گردید. لهجه بازپرس نرم بود و تهدیدی

صورت نمی‌گرفت که با تحقیق روز قبل قابل مقایسه نبود. بازپرس در پشت میز نشسته بود مترجم در نزدیک دروازه قرار داشت و جلوی در یک سرباز مسلح ایستاده بود.

در مورد ملا محمد عمر و اسامه پرسش‌هایی صورت گرفت که جواب‌های من روی کاغذهای قرمز رنگی نوشته می‌شد اما من نفهمیدم که نوشتن در کاغذ سرخ چه معنی داشت. جریان تحقیق در سه رنگ کاغذ نوشته می‌شد. در ابتدا در کاغذ سرخ، بعد در کاغذ زرد و در آخر به کاغذ سفید.

بازپرسی دو ساعت ادامه داشت و بعد محققین بیرون شدند. سرباز موظف دوباره کیسه سیاه رابه سرم کشید و مجدداً با خشونت مرا به همان جایی برگرداند که زندگی در آن برای ما مقدر شده بود. چند روز این حالت رفت و آمد توهین‌آمیز ادامه داشت.

شرایط زندگی در محبس قندهار نسبتاً آسان بود. هر خیمه ظرفیت بیست نفر را داشت اما در بیشتر خیمه‌ها از ده نفر تا بیست نفر محبوس بودند. سه نفر با هم یکجا نشسته و صحبت می‌توانستند اما صحبت بین بیشتر از سه نفر جرم بود و جزا داده می‌شد. نماز را به جماعت ادا می‌کردیم و ممانعت نبود و در داخل خیمه سه نفر با هم قدم زده می‌توانستیم. چشم‌های ما کم‌تر بسته بود. فصل زمستان بود و گاهی اجازه نشستن در آفتاب نیز داده می‌شد اما رفتار انسانی وجود نداشت. هر نیمه شب بازرسی بود و ناگهان عده‌ای دوان دوان داخل اطاق می‌شدند. فریادهای بلند می‌کشیدند. بعضی‌ها آوازی مانند سگ می‌کشیدند و کسانی هم مانند خر عرعر می‌کردند. آنها به این ترتیب همه زندانیان را که تعدادشان تقریباً به ششصد نفر می‌رسید، از خواب بیدار می‌کردند. همه را با صورت روی زمین می‌انداختند و بعد بازرسی بدنی می‌کردند و پس از بازرسی از یک سوی خیمه بسوی دیگر پرتاب می‌کردند. سگ‌ها را داخل اطاق می‌آوردند و زندانیان را با آنها می‌ترسانیدند. این برنامه هرشب تکرار می‌شد.

وضع غذا در زندان قندهار

غذای زندان قندهار غذای مخصوص سربازان بود که در کیسه‌های نایلونی جا داده شده و ایالات متحده آمریکا آنرا پس از جنگ عمومی دوم برای سربازان تهیه کرده بود. در بعضی موارد موادی هم به ما داده می‌شد که تاریخ مصرف آن قبلاً به پایان رسیده بود. غذاها از گوشت و سبزی جات درست شده بودند اما مشخص نبود که گوشت ذبح شده و حلال بود یا حیوان را به شکل دیگری کشته بودند. گاهی هم گوشت خوک در غذا شامل بود که بعضی از برادران از روی بی‌خبری آنرا خورده بودند. زیرا همه به زبان انگلیسی آشنا نبودند. این غذاها اکثر فاسد شده و بوی گند می‌داد. چنین غذاها را سربازان در حالات جنگی که امکان دسترسی به غذاهای عادی نباشد، از روی اجبار مصرف می‌کنند اما مصرف چنین مواد غذایی از نظر صحتی مضر است. اما ما هم مجبور بودیم. در ماه جون نوعی دیگری از غذای آماده جانشین غذای قبلی شد که روی آن نوشته شده بود حلال یا (Kosher) کوشر. کوشر ذبح یهودیان است که اکثر مسلمانان آنرا می‌خورند. حلال ذبح اسلامی است که توسط مسلمانان صورت می‌گیرد. این غذا کیفیت بهتری داشتند و تاریخ مصرف‌شان هم سپری نشده بود. کمی میوه و شربنی هم با آن همراه بود و بعد یک نان افغانی هم به ما می‌دادند که برای سیر شدن ما کاملاً کافی بود. طریق تقسیم غذا طوری بود که در زمان تقسیم، زندانیان کارتهای غذای خود را در جلو هر خیمه می‌نهادند و بعد همه در صف می‌ایستادند. به نوبت کارت هر زندانی یک بوظل آب و یک سهمیه غذا داده می‌شد. گاهی برادران با نیرنگ دو خوراک غذا می‌گرفتند. عادل تونسسی و سمیر الجزایری بیشتر این کار را می‌کردند. غذا باید در مدت نیم ساعت تمام می‌شد و کاغذها و کیسه‌ها را دوباره مسترد می‌کردیم. اگر زندانی موفق نمی‌شد تا غذایش را در نیم ساعت تمام کند، مورد مجازات قرار می‌گرفت.

دو سطل برای بیست نفر اختصاص داشت تا در آن رفع ضرورت نمایند. یکطرف پرده نازکی داشت ولی در جانب دیگر سربازی به پاسبانی مشغول بود و این جانب بی پرده بود. این سطل‌ها روزانه سه بار توسط زندانیان به ظرف‌های بزرگی خالی می‌شد. در میان زندانیان تعدادی مریض یا زخمی بودند و نیاز مستمر به تداوی و مراقبت صحی داشتند. نرس‌ها روزانه سه بار برای معاینه می‌آمدند که اکثرا زن بودند. در وقت ضرورت عاجل کمتر به سراغ مریض می‌آمدند. آنها تابلت‌های (تالینول) زیاد با خود داشتند. از وسایلی که برای تشخیص در چنین حالات مورد نیاز است فقط گوشی و حرارت سنج داشتند اما دکتوران و نرس‌ها به موارد تجویز دوا و تشخیص مرض زیاد وارد نبودند. در هر مورد مریضان را مجبور می‌ساختند تا آب زیاد بنوشند بخصوص در سرماخوردگی، قبض و تب. زیرا این کار اگر نفعی به مریض نمی‌رسانید، ضرری هم نداشت.

زندان در محلی نزدیک به آشیانه طیارات بزرگ باربری قرار داشت. اطراف این محل زمین بی‌آب و علف بود که با وزیدن باد، گرد و خاک زیاد از آن به هوا بلند می‌شد. قندهار در تابستان باد شدید دارد نشست و برخاست طیارات نیز به شدت گرد و خاک می‌افزود. بارها بستر خواب من پوشیده از خاک شده بود و گاهی هم غذای ما پر از خاک می‌شد. گاهی چنان طیارات بزرگی در نزدیک ما می‌نشستند و یا آماده پرواز می‌شدند که از صدای آن نزدیک می‌شد تا پرده گوش‌های ما پاره شود و به نظر می‌آمد که از شدت باد خیمه از جا کنده خواهد شد. شب‌ها که با چنین صداها از خواب می‌پریدیم، شب و روز بعد را با سردردی سپری می‌نمودیم. سربازان شب‌ها چنان سروصدا می‌کردند که خواب را بر ما ناممکن می‌ساختند. به ندرت سربازی را می‌یافتیم که کمی با آداب انسانی آشنا باشد.

جمله (Fuck you) ورد زبان سربازان بود که فحش بسیار رکیکی است. همه زندانیان به معنی این جمله آگاه بودند زیرا هر روز بارها آنرا از زبان محافظین می‌شنیدند.

گاهی هم سربازان برای اذیت زندانیان، روی سقف خیمه سنگ پرتاب می‌کردند تا زندانیان از خواب بیدار گردند. حاضری در شبانه روز سه بار بود که بعد به دوبار کاهش یافت. در جریان حاضری، همه زندانیان به صف می‌ایستادند و بعد شماره هر زندانی خوانده می‌شد. شماره من ۳۰۶ بود که بجای نام استعمال می‌شد. تا زمان آزادی، من به این شماره شناخته می‌شدم. یادآوری از شماره دو واقعه جالب را به خاطر می‌آورم که ذکر آن در اینجا بی‌مورد نخواهد بود.

دو ماجرای عجیب

یک ماجرا این بود که مسئول حاضری هر روز عوض می‌شد و مسئول حاضری روز و شب از هم جدا بودند. یک سرباز مسئول حاضری آمد و به ما گفت که باید صف بکشیم و بعد از طریق ترجمان گفت: وقتی که من به در ورودی ظاهر می‌شوم همه شما بدون معطلی از جا بلند می‌شوید، صف می‌کشید و به من ادای احترام می‌نمائید. وقتی من به جلوی هر صف می‌رسم، شما خاموشانه زمین را نگاه می‌کنید و سر را بلند نمی‌کنید. وقتی من شماره هر زندانی را صدا می‌زنم، او باید به من خوش آمدید (welcome) بگوید و شماره خود را نشان دهد، به من نگاه کند و بعد یک قدم عقب برود. وقتی که من اجازه دادم، سرجای خود بنشیند.

اگر چنین نکنید، من قهر خواهم شد و معنی قهر من نیز اینست که دیگر بر شما رحم کننده‌ای نخواهد بود و وای به حال شما.

آنچه مایه حیرت بود این بود که یک سرباز پائین رتبه چنین دستوری به ما می‌دهد و تا این حد قصد ذلیل ساختن ما را دارد. تعجب در این بود که یک شخص ذلیلی که در امریکا برای تامین زندگی کار دیگری بلد نبوده و به همین دلیل سربازی را پذیرفته است، اینقدر آرزوی تحقیر و توهین مسلمانان را دارد. نبود قانون در مورد زندانیان به هر سرباز این اجازه را داده بود تا هر آنچه می‌خواهند بر زندانیان تحمیل کنند و عقده‌های حقارت خویش را در اینجا خالی کنند اما زندانیان با ایمان به این خواست وی توجهی نکردند.

واقعه دوم در مورد سربازی است که بیشتر اوقات در هنگام ظهر مسئول گرفتن حاضری بود. هوا بسیار گرم بود و باد سوزانی هم می‌وزید. این ظالم بی‌رحم زمانیکه می‌خواست حاضری بگیرد، نیم ساعت قبل دستور می‌داد تا زندانیان به صف بیایند و همه زندانیان را به یک صف نگه‌میداشت. تعداد زندانیان از هشتصد بیشتر بود که در خیمه‌های جداگانه زندگی می‌کردند. این ظالم که قیافه‌اش بسیار شباهت به میمون داشت یک درجه دار کاملاً پائین رتبه بود. او قبل از اینکه حاضری بگیرد، یکبار از جلوی صف با غرور می‌گذشت. او آنقدر با غرور و تکبر گام بر میداشت که من در طول حیاتم چنین شخصی را ندیده بودم. او چنان آهسته گام برمیداشت که گوئی سرجا ایستاده است. گاهی با کسی بدون دلیل برای مدت طولانی به صحبت می‌پرداخت. سرانجام با آهستگی به خواندن شماره‌های زندانیان شروع می‌کرد. اگر کسی نشسته و یا به سایه خیمه ایستاده بود، وی را محکوم به جزا می‌کرد حتی اگر زندانی مریض هم می‌بود. به این ترتیب زندانیان مظلوم را هرروز یک تا دوساعت در آفتاب سوزان ایستاده نگه‌میداشت.

آنچه برای من جالب بود این بود که این مدعیان دروغین حقوق بشر، از شیر تا ملخ برای هر حیوان قانون دارند اما برای ما که انسان بودیم و گناه ما هم مشخص نبود و هر سرباز بی‌پدر و حرامزاده که بدرد کار دیگری نمی‌خورد و به سربازی استخدام شده بود، بر ما فخر می‌فروخت.

یک روز همین انسان ذلیل، سیم‌های خاردار اطراف خیمه ما را بازرسی می‌کرد و مانند سگ شکاری بو می‌کشید و همه چیز را بدقت می‌دید. در میان خاک و سنگریزه‌های داخل خیمه پارچه بسیار کوچکی از شیشه را یافت که تقریباً به اندازه یک ناخن بود. وی به من اشاره کرد تا آنرا برداشته برایش بدهم. من آنرا برداشتم و بسویش پرتاب کردم. با دقت آنرا از نظر گذرانید و بعد از من پرسید که این را از کجا آورده‌ای؟

من در جواب گفتم که ما با خود اینجا چیزی نیاورده‌ایم. به میل خود هم اینجا نیامده‌ایم و بیرون هم نرفته‌ایم. این شیشه شاید از مدتها قبل اینجا افتاده باشد.

وی فریاد زد که حرف نزن و سپس همان فحش رکیک را که بخشی از فرهنگ امریکائی است بر زبان آورد. بعد به من دستور داد تا صلیب وار بروی زانوهایم بر زمین قرار بگیرم. به این ترتیب چندین ساعت جزائی شدم. این پست فطرت وقتی داخل خیمه ما می شد و چشمش به من می افتاد، فحش های رکیک می داد. ما حق نداشتیم به یک سرباز امریکائی بگوئیم که چرا به ما فحش می دهی زیرا همینکه در برابر سخن سرباز امریکائی جواب می دادیم، بی احترامی به سرباز تلقی می شد و جرم بود اما آنها هرچه که بر ما روا می داشتند، حق شان بود. (در این جا نویسنده شعری نوشته است که معنی آن چنین است: این سوز تا ابد در دلم باقی خواهد ماند که پادشاهی غلام را بیاد آورم).

جوانان غیور اسیر دست چه کسانی شده اند. در نتیجه بی اتفاقی مسلمانان و عدول از حدود اسلامی، مزدوری رهبران که بی دینی را بر دین، حرام را بر حرام و فحشا و قوانین کفری را بر شریعت اسلامی ترجیح دادند و عزت خود را در بی عزتی مسلمانان مومن دیدند، این وضع بمیان آمده است. الهی بر ما رحم کن و امور ما را اصلاح فرما!!

در محوطه محبس و نزدیک به خیمه های زندانیان، ساختمانی ساخته شده از ورقه های آهنی قرار داشت که قبلا کارگاه ترمیم طیارات بود. در داخل این ورکشاپ (کارگاه) متروک، سلول های کوچکی برای سزا دادن زندانیان ساخته شده بود. من کسانی را هم دیدم که چنان به زنجیر پیچیده شده بودند که گوئی زنجیرها بر آنان بار شده است اما باز هم در همین سلول های انفرادی جزائی می شدند.

محبس دارای شش برج بود که سربازان در آن برج ها در تمام اوقات شبانه روز مراقب داخل و اطراف زندان بودند. علاوه بر اینها سربازان دیگر با موتر به گزمه مشغول بودند. در داخل ورکشاپ متروک از هشت تا ده قفس برای سگ ها ساخته شده بود. سگ ها در تمام طول شب عو عو می کردند و سربازان به نوبت با چیغ و فریاد آنها را تحریک می کردند تا مانع خواب آرام زندانیان گردند. در داخل همین ورکشاپ متروک زندانیان را

بی‌خوابی می‌دادند که حداقل مدت آن چهار روز بود و کسانی هم بیش از یک ماه در آنجا بی‌خوابی داده می‌شدند.

چند واقعه جالب

ماجرای اول

در چنین جایی وقایع عجیب زیاد اتفاق می افتد که هیچ روزی از چنین وقایع خالی نبود. یک روز پیرمردی را به خیمه ما آوردند که دست هایش از پشت بسته شده بود و سربازان وی را بشدت بر زمین می کشیدند و وقتی داخل خیمه شدند، وی را در محلی نزدیک من بر زمین انداختند، دست و پایش را باز کردند و رفتند.

سایر زندانیان به وی گفتند که پدر جان بلند شو اما وی آنقدر خسته بود که حتی قادر به بلند شدن نبود. برادران با وی کمک کردند و او توانست بنشیند. نفس در سینه اش حبس می شد و قادر به سخن گفتن نبود. البته وحشت زده هم بود. پیر مرد تا یکروز به همین حالت بود و نمی دانست که در کجاست و چه سرنوشتی در انتظارش است. او نمی دانست که زندانیان چه کسانی اند و حتی میان زندانی و سرباز فرق هم نمی توانست.

روز دوم وی را برای تحقیق می بردند و با شکم بر زمین انداختند تا دست هایش را ببندند نمی دانست که چکار باید بکند. برادران دیگر هم با وی کمک کرده نمی توانستند زیرا سایر زندانیان مجبور بودند تا به آخر خیمه بروند و روی خود را برگردانند.

سربازان پیر مرد بی چاره را با خشونت و بی رحمی تمام بر زمین انداختند و بالایش نشستند و دست هایش را محکم بستند. پیر مرد وحشت زده به این گمان بود که می خواهند او را ذبح کنند به همین دلیل با صدای بلند فریاد می زد: ای کافرها! دو دقیقه مرا بگذارید تا دو رکعت نماز نفل ادا کنم بعد مرا ذبح کنید! اما سربازان که حرف های وی برایشان نامفهوم بود و با هر تکان وی، بیشتر وی را محکم نگه می داشتند.

سایر زندانیان از دور برایش با صدای بلند می گفتند که پدر جان اینها ترا نمی کشند، برای تحقیق می برند و چند سوال از تو دارند اما پیر مرد از شدت وحشت حرف کسی را

نمی‌شنید.

ما در آن روز سخت گریستیم و از شدت خشم و ناامیدی گاهی هم به خنده می‌افتادیم. بعد که از پیر مرد در مورد خودش پرسیدیم، وی ۱۰۵ سال سن داشت و از ولسوالی چارچینو در ارزگان بود. او بعد به گوانتانامو برده شد و اولین کسی بود که از دوزخ گوانتانامو رهائی یافت.

ماجرای دوم

صبح زود از خواب برخاستیم و آماده برای نماز شدیم. از وضو راحت بودیم، تیمم کردیم و نماز سنت را ادا نمودیم. برای امامت نماز من پیش شدم. تازه نیت نماز بسته بودیم که ناگهان سربازی شماره یکی از برادران عرب را خواند تا برای تحقیق برده شود. برادر عرب عادل نام داشت و اهل تونس بود او با ما در جماعت ایستاده بود.

سربازان می‌دیدند که ما مشغول ادای نماز هستیم اما آنها صبر نکردند و بار دوم نمبر عادل را با صدای بلند خواندند و همراه با آن فریاد زدند که زود باش! (Harry up) اما به نماز ایستاده بودیم.

سربازان دیگر صبر نکردند و در را باز نموده وارد خیمه شدند. من تازه به سجده رفته بودم که دو سرباز روی من نشستند و سرم را به زمین فشار می‌دادند تا بلند نشوم. سربازان دیگر عادل را از صف کشیده و خوابانیدند و دست‌هایش را بستند و از خیمه بیرون بردند. بعد از آن سربازان از بالای من برخاستند.

بعد از رفتن آنان ما نماز خود را از سر خواندیم. عادل را با خشونت تمام کشان کشان به تحقیق بردند. در قوانین جهان اصل مهم احترام به شعائر مذهبی است زیرا مشکلات و بدبختی‌های بزرگ از بی‌احترامی به مذهب دیگران ناشی می‌شود. قتل عام‌ها و ایجاد دشمنی‌های خونین میان ملت‌ها و جوامع از توهین به مقدسات مذهبی ریشه می‌گیرد. به همین دلیل در سطح بین‌المللی تاکید بر اینست که به مسایل مذهبی بی‌احترامی نشود. اما امریکائی‌ها از این قوانین مجبور به پیروی نیستند.

ماجرای سوم

سه خیمه آنسوتر از خیمه ما یک سیم خاردار حدود خیمه‌ها را مشخص می‌ساخت. هنگام غذای ظهر بود و سربازان سهمیه غذا را تقسیم می‌کردند. در خیمه کنار خیمه ما یک برادر پاکستانی بود که از درد دندان به سختی رنج می‌برد. هرقدر به نرس‌ها از درد خویش شکایت می‌کرد جز تابلت تالینول که برای علاج هرمرض داده می‌شد، دوی دیگری برایش نمی‌دادند. درد وی ساعت به ساعت و روز به روز بیشتر می‌شد. وی در آن چاشت به علت درد دندان نتوانست غذای خود را در نیم ساعت تمام کند. یک سرباز کوتاه قد و با هیكلی چاق و پف کرده با چشمان آبی و قیافه‌ای که بی‌شباهت به میمون نبود در آنروز موظف دادن غذا و جمع کردن ظرف‌ها بود.

نیم ساعت از زمان توزیع غذا و جمع‌آوری مواد اضافی گذشت و برادران دیگر غذای خود را خوردند اما برادر پاکستانی نتوانست در مدت معین غذا را تمام کند. وی عذر خود را به عسکر بیان کرد اما آن ظالم بجای اینکه به معذرت و مشکل وی توجه کند، وی را جلوی درخواست و در حالیکه با یک دست گریبان وی را گرفته بود با دست دیگر مشت‌های محکمی به دهانش کوبید. ما شاهد ماجرا بودیم اما کاری کرده نمی‌توانستیم. این ظالم حق این کار را نداشت و اگر زندانی نتوانست غذای خود را در مدت معین تمام کند او می‌توانست باقی غذا را از نزد وی بگیرد اما این‌گونه لت و کوب بی‌موجب خلاف موازین انسانی بود.

شب فرا رسید و کارت‌های غذا توزیع شد اما زمانیکه غذا توزیع می‌شد، ما از گرفتن غذا خودداری کردیم. خبر اعتصاب غذا در تمام زندان پخش شد که بالای مسئولین محبس تاثیر خوبی نداشت. مسئول محبس با چند افسر بالا رتبه به محبس آمدند و از زندانیان دلیل اعتصاب را می‌پرسیدند. وقتی به خیمه ما آمد همه با یک آواز واقعه ظهر را

بیان کردیم. مسئول زندان پذیرفت که بار دیگر چنین کاری تکرار نخواهد شد و ما هم اعتصاب را شکستیم.

چند روز بعد محمد نواب یک تبعه عربستان سعودی مریض شد. او اکثراً مریض بود و این بار حتی توان از جا بلند شدن را هم نداشت. زمان بازرسی فرا رسید و سربازان داخل خیمه شدند. ما مانند معمول به آخر خیمه رفتیم. همان سرباز ظالم هم با آنها بود و وقتی محمد نواب را در بستر افتاده دید، با لگد بجانش افتاد و او کشان کشان و لت و کوب کنان تا آخر خیمه آورد.

قابل یادآوری است که بهترین انسان در میان سربازان کسی بود که خودش ظلم نمی‌کرد اما هیچکس مانع ظلم دیگران نمی‌شد. این سرباز لعنتی بر ما خیلی ظلم می‌کرد اما کسی به وی اعتراضی نمی‌کرد و ما هم به کسی حق شکایت را نداشتیم. همین سرباز بود که بعد به قرآن کریم توهین کرد. شرح آن ماجرا بعداً خواهد آمد.

ماجرای چهارم

روزی در خیمه خوابیده بودم. بعضی از برادران وظیفه می‌کردند و بعضی به تلاوت مشغول بودند. بعضی‌ها هم به شطرنج مصروف بودند. یک برادر یمنی بر استناد روایتی از امام شافعی رحمته الله، شطرنج را روا می‌دانست و به آن سخت علاقه داشت.

ناگهان صدای گریه و ناله سایر زندانیان مرا از خواب بیدار کرد. بعضی از برادران با صدای بلند گریه می‌کردند. از دیگر خیمه‌ها هم آوازهای مشابه بگوش می‌رسید. من چنین حالتی را در میان زندانیان بصورت دستجمعی ندیده بودم.

پرسیدم چه خبر است؟ محمد نواب سعودی گریه کنان گفت که همان سرباز ظالم که برادر پاکستانی را لت و کوب کرده بود، همان ملعون در آنجا ایستاده بود. (او اشاره به یک خیمه دورتر کرد که در آنجا چهار مخزن فلزی تا نصفه در زمین فرو رفته و زندانیان در آنها کثافت و ادرار را می‌ریختند). نواب در حالیکه می‌گریست ادامه داد: آن ظالم قرآن

کریم را گرفت و مدتی بسوی ما نگریست و بعد روی آن ادرار کرد و در ظرف کثافات انداخت.

این واقعه دردناک‌ترین واقعه‌ای بود که در قندهار اتفاق افتاد اما مجله نیوزویک مدت‌ها بعد از آن پرده برداشت و محل واقعه را گوانتانامو نوشت.

ما در ملاقات بعدی با نمایندگان صلیب سرخ صحبت کردیم و از آنها خواستیم که قرآن مجید را نزد زندانیان جمع‌آوری گردد زیرا قرآن نیاز به محافظت دارد اما ما توان محافظت را نداریم. گذشته از آن امریکائی‌ها از قرآن مجید بعنوان وسیله‌ای برای دادن زجر و عذاب به ما استفاده می‌کند اما صلیب سرخ به این خواست ما توجه نکرد. نمی‌دانم که توان این کار را نداشت یا نمی‌خواست بکند. مسئولین امریکائی با یک معذرت به ما اطمینان دادند که بار دیگر این کار تکرار نخواهد شد اما با وجود این، تلاشی قرآن، بوئیدن آن بوسیله سگ، و پرتاب کردن آن بعد از تلاشی ادامه یافت و تا زمانیکه من به گوانتانامو منتقل می‌شدم این وضعیت ادامه داشت.

مسئولین امریکائی دادن جزا به سربازی توهین کننده به قرآن را هم پذیرفتند اما وی بعد هم در محبس بود و در رویه توهین‌آمیز وی نیز تغییری وارد نیامد. خداوند قعر جهنم را با وجود پلید وی پر کند.

واقعه پنجم

یک شب بعد از صرف غذا و ادای نماز نشسته بودیم که ناگهان تعداد زیادی از سربازان داخل زندان شدند. در هوا هلی کوپترها ظاهر شدند و شعله‌های سرخی نظیر فلاش عکسبرداری در فضا ظاهر شد. در گوشه‌های محبس موترهای مسلح امنیتی جابجا شدند و یک موتر به وسط محوطه محبس آمد که روی آن دوربین فلمبرداری ویدئویی نصب شده بود. ما نمی‌دانستیم که چه واقع شده است.

کمی بعد به ما دستور داده شد که رو به زمین بخوابیم و دست‌های خود را در کنار بدن قرار دهیم. نه حرف بزنیم و نه به اطراف نگاه کنیم. اما من مخفیانه نگاهی به اطراف انداختم. دیدم که در خیمه‌های صف مقابل خیمه ما که مملو از زندانیان بود، سربازان بصورت زنجیره‌ای شروع به دویدن کردند. آنها لباس زره بر تن داشتند و در بازوهای‌شان هم تسمه‌های آهنین برای محافظت از ضربه به چشم می‌خورد. کلاه‌های مخصوص که در جلوی خود شیشه داشت بر سر داشتند. از طرف راست گروه دیگری از سربازان دوان دوان رسیدند که لباس‌های مشابه گروه اول به تن داشتند. این گروه سپرهای شیشه‌ای بدست داشتند. آنها بسرعت داخل خیمه‌ها می‌شدند و به زندانیان با بی‌رحمی تمام حمله می‌کردند. آنها را از جای‌شان بلند کرده و بسوی دیگری پرتاب می‌کردند و بعد گروه دومی آنها را مجدداً بلند کرده و به جای اولی‌شان می‌آوردند.

متوجه شدم که سربازان به این ترتیب آموزش می‌بینند و در ضمن با فلمبرداری از این صحنه و نمایش آن به دیگران می‌خواهند نشان دهند که سربازان امریکائی چقدر با شهامت! اند و به اصطلاح خودشان تروریست‌ها را اینگونه دستگیر می‌کنند بدون اینکه با مقاومتی مواجه گردند.

اما این کار توهین به انسان و یک عمل وحشیانه در جامعه انسانی است. اما این عمل چند بار دیگر هم تکرار شد که تفصیل هر مورد به حجم کتاب می‌افزاید.

یک بار ساعت یک بعد از نیمه شب بود که سربازی به دروازه ظاهر شد و شماره مرا صدا زد و به تحقیق برده شدم. این بار برخلاف گذشته با طریقه بهتری راهنمایی شدم. زمانیکه به اطاق بازپرسی داخل شدم، چشم‌هایم را باز کردند. بازپرس و مترجم بر چوکی نشسته بودند و درمیان آنها یک میز کوچک خود نمائی می‌کرد که روی آن چای و شربینی به نظر می‌خورد. بعد دو بازپرس دیگر هم آمدند و با رویه خوبی با من برخورد نمودند. سخت غرق حیرت شدم که آنها چگونه چنین رویه انسانی با من می‌کنند که هرگز دیده

نشده است. یک دست مرا باز کردند و درباره مشکلات محبس از من پرسیدند و از اینکه از خانواده احوال دارم یا نه؟

سرانجام از من پرسیدند که به خانه نمی‌روی؟ من جواب مثبت دادم. آنها گفتند که ما در مورد تو تحقیق کردیم و سندی علیه تو وجود ندارد از جانب دیگر زندانی بودن تو نفعی برای ما ندارد به همین دلیل تصمیم به آزاد کردن تو گرفته‌ایم اما تو باید به ما بگویی که به چقدر پول ضرورت داری؟ چند دستگاه تلفون می‌خواهی؟ و نیز به ما بگو که در دستگیری ملا محمد عمر، اسامه و سایر عرب‌ها و طالبان چقدر با ما همکاری می‌کنی؟ همین اکنون ترتیب رهائی ترا خواهیم داد.

برای من تحمل زندان بر اینگونه رهائی خیلی راحت‌تر بود و هرگز اینقدر جرئت نداشته‌ام که بر سر برادر مسلمان خود تجارت کنم.

من جهت سخن را تغییر دادم و پرسیدم که لطفاً به من بگوئید که دلیل دستگیری من چه بود؟ آنها گفتند که ما فکر می‌کردیم که تو با تنظیم القاعده ارتباط داری و از جریانات نیویارک و واشنگتن خبر داری، اعضای طالبان و القاعده را می‌شناسی و منابع مالی‌شان را به ما نشاندهی می‌کنی اما تو این اطلاعات را نداشتی، برعکس بو به وطن خودت محبت داری و شخص میانه رو هستی. به همین دلیل اکنون چانس رهائی داری.

من در جواب گفتم که از سخنان شما چنین فهمیدم که من نزد شما بی‌گناه ثابت شده‌ام و شما و غلامان پاکستانی‌تان بر من ظلم کرده‌اید. پس باید بدون قید و شرط مرا رها کنید.

اما آنها روی مسایل مادی و تبادل آن با همکاری من تاکید داشتند. سه روز این‌گونه تحقیقات ادامه یافت و چون من پیشنهادهای آنان را رد کردم، رویه‌شان با من تغییر کرد، تهدیدها از سر گرفته شد و سربازان هم در رفت و آمد با من با خشونت رفتار می‌کردند.

انتقال از قندهار به گوانتانامو

یک روز صبح در خیمه نشسته بودم که سربازان زیادی آمدند و زنجیرها و دستبندهای زیادی را در جلوی هر خیمه نهادند. به نوبت و ترتیب از هر خیمه ده نفر را به یک طناب با هم می‌بستند و از دروازه محبس بیرون می‌بردند. ما در بین خود پیشبینی‌های متفاوتی داشتیم. بعضی به این باور بودند که آنها آزاد می‌شوند و بعضی می‌گفتند که به محل دیگری منتقل می‌شوند اما کمی بعد مجدداً آمدند در حالیکه سر و ریش و سبیل‌های‌شان تراشیده شده بود. این عمل از همه بدتر و شکنجه سنگین بود و اولین بار بود که به این کار توهین آمیز اقدام می‌شد. نوبت من فرا رسید و ریش و سبیل‌های مرا هم تراشیدند. تراشیدن ریش خلاف سنت نبوی و عامل آن بر اساس فتوای اکثر علمای مذهب حنفی فاسق بشمار می‌آید و برای من کاری بدتر از مرگ بنظر می‌آمد. به سلمانی برده شدم. التماس زیادی کرده نمی‌توانستم اما چند بار سرم را تکان دادم اما چنان سیلی سختی به چشم‌هایم خوردم که تقریباً پنج دقیقه دنیا در نظرم تیره و تار بود. این سیلی مرا بیاد سیلی دیگری انداخت که از یک داکتر خورده بودم. داکتر زمانی سیلی سختی به چشم‌هایم نواخت که در هنگام ویزیت از من دلیل درد چشمم را جویا شد. من گفتم که چشمم در اثر لت و کوب صدمه دیده است و آن ظالم سیلی سختی به چشم‌هایم نواخت که چرا شکایت می‌کنم. به همین دلیل بود که ما هیچوقت از وضع شکایتی نمی‌کردیم.

اما تراشیدن ریش درد چشم‌ها را از یادم برد. شیخ صالح یمنی که ریشی انبوه و زیبائی داشت، پس از تراشیده شدن ریشش زیاد گریست اما وقتی من می‌گریستم، مرا تسلی داد که این کار در راه خدا عز وجله شده و خدای غیرتمند ما را عوض خواهد داد. ما باید صبر کنیم.

پس از تراشیده شدن ریش بسیار زشت صورت به نظر می‌آمدیم و من بیاد سخنان پیرزنان وطنم افتادم که در هنگام قهر می‌گفتند، ریش تراشیده شود و یا در برابر یک کار خلاف می‌گفتند که ریش پدر و پدر کلانت را تراشیدی. این کار یک عیب و شرم بود و امریکائی‌ها این عمل را به منظور تحقیر ما کردند. عجیب این بود که در حالیکه ما را به این وسیله تحقیر می‌کردند، ریش تراشیدن برای خود را افتخار می‌دانستند.

روزی برای تحقیق فرا خوانده شدم. در خیمه تحقیق بازپرس از من پرسید: آیا آقای متوکل را می‌شناسی و به او احترام داری؟ و سوالاتی از این قبیل. در آخر از من پرسید که آیا می‌خواهی او را ببینی؟

در دل من این شک پیدا شد که شاید وی هم دستگیر شده باشد. پرسیدم او کجاست و چگونه می‌توانم او را ببینم؟ وی در جواب گفت که متوکل هم نزد ما در توقیف است و اگر تو موافق باشی او را می‌آوریم.

من می‌خواستم وی را ببینم و بدانم که چگونه آمده است و شاید معلوماتی از او بدست بیاورم اما اینکه چرا آنها می‌خواستند من با متوکل ببینم، برایم سوال بود.

کمی بعد متوکل آمد و یک قطی بسکیت ایرانی هم بدست داشت که برای من روی میز به شکل تحفه نهاد اما دست‌ها و پاهای من بسته بود. با چنین حالتی خوردن بسکیت ناممکن بود و اجازه بردنش را هم نداشت.

از وی تشکر کردم و مطابق به روش افغانی با وی مصافحه نمودم و بین پنج تا ده دقیقه با هم صحبت کردیم و بعد مرا ترک گفت.

من به زندان برگشتم اما از دیدار با متوکل بنظم رسید که شاید در آینده نزدیک به گوانتانامو اعزام گردم هرچند متوکل درین مورد سخنی نگفت اما من فکر می‌کنم که وی از جریان بی‌خبر نبود. خدا بهتر می‌داند.

روز دیگر باز هم به تحقیق برده شدم که آخرین تحقیق از من در قندهار بود. رفتار مستنطق با من عادی بود اما باصراحت گفت در آغاز ماه نو یعنی اول جولای پرواز تو

بسوی گوانتانامو خواهد بود و ما آن زندانیان را به گوانتانامو می‌فرستیم که تا دم مرگ در آنجا خواهند ماند و بعد از مرگ هم معلوم نیست که جسدشان به کشورشان انتقال گردد. اکنون تو آخرین مهلت را داری که تصمیم‌گیری که خانه را انتخاب می‌کنی و یا گوانتانامو را. او بار دیگر همان شرایطی را که برای برگشت من به خانه داشت تکرار کرد که همکاری با امریکائی‌ها (جاسوسی) بود. خداوند مرا از آن حفظ نماید.

بازپرس امریکائی گفت که یکروز فرصت داری تا در مورد فکر کنی و بعد جواب بدهی. اما نیازی به فکر نداشتم زیرا علم من برخودم حضوری بود و به وی گفتم که من از دیگر برادران موجود، محترم و لایق نیستم. رضای خدا را قبول دارم. نیازی هم نیست که فردا بار دیگر برای جواب مرا احضار کنید. من در این مورد با کسی مشوره هم ندارم و خود را مجرم هم نمی‌دانم. مرا به هر جا که می‌خواهید بفرستید.

می‌خواستم زودتر این سفر فرا برسد تا از نگرانی و انتظار رهایی یابم. دوروز دیگر سپری شد و باز هم ریش و سبیل‌های ما را تراشیدند.

اول جولای سال ۲۰۰۲ پس از نماز عصر بود که تعداد زیادی سرباز همرا با زنجیرها آمدند. زنجیرها را جلوی در خیمه ما پرتاب کردند و انتقال ما شروع شد. نفر چهارم من بودم و شماره من خوانده شد، دست و پایم را بستند و کیسه سیاه به سرم کشیده شد و هشت نفر در یک قطار قرار گرفتیم.

از زندان بیرون برده شدیم و به جایی رسیدیم که باید منتظر سفر می‌بودیم. بر تخت‌های بلندی نشانده شدیم و دست‌های ما را از جلو بستند. کیسه سیاه به عینک سیاه مبدل شد که شیشه‌های آن پلستر شده بود و جلوی چشم خود را نمی‌دیدیم اما نفس کشیدن را آسان ساخت. گوش‌های ما با گوش بندهائی که سخت و محکم بود پوشیده شد که صدا را بزحمت می‌شنیدیم.

برادران دیگر را هم آوردند. با هم صحبت می‌کردیم و همدیگر را تسلی می‌دادیم. بعد هریک را جدا جدا به اتاق دیگری بردند و لباس‌های ما را کشیدند و کاملاً برهنه از ما

عکس گرفتند. بعد از آن لباس‌های سرخ رنگ اعدام و کفش‌های سرخ را پوشیدیم. ماسک برده‌ها ما بستند و دست و پای ما را با دست بند و زولانه بستند. آنها را قفل کردند که در عقب قفل با قفل دیگری محکم می‌شد تا دست‌ها در میان دستبند قادر به حرکت نباشد.

این تشریفات چند ساعت بطول انجامید و بعد مرحله سوار شدن به طیاره شروع شد. هر یکی را نزدیک طیاره می‌بردند و پس از کمی درنگ سوار طیاره می‌کردند. در وسط طیاره یک قطار چوکی بود که روی یک تخت فلزی قرار داشت. زنجیرهای پاها را به تخت و زنجیرهای پشت ما را به چوکی قفل کردند. قدرت حرکت از ما سلب شده بود و سفر بسیار پررنجی بود که حتی از تمام دوران محبس به نظرم دردناک‌تر و طولانی‌تر آمد.

در جلوی هر زندانی دو سرباز نشسته بودند. با سپری شدن زمان صدای فریادهای زندانیان از شدت درد بلند شد. خیرالله خیرخواه والی سابق هرات از درد دست‌هایش شکایت داشت اما با وی کمکی نشد. دست‌های من هم درد سختی داشت و کمرم هم بدرد آمده بود اما خاموش بودم زیرا امید کمک نداشتم. برادران دیگر از شدت درد می‌گریستند و تلاش بیهوده داشتند تا دست و پای خود را حرکت بدهند. مثل اینکه همه در حال جان کندن باشند!

تقریباً بیست ساعت تا به مقصد راه بود و ما چهارساعت قبل بسته شده بودیم و سه ساعت از فرودگاه تا زندان راه بود. این عذاب دردناک درست سی ساعت طول کشید. در مسیر راه یک سیب و یک گیلان آب داده می‌شد اما من آب ننوشیدم زیرا رفتن به تشناب عذاب دیگری بود و خوردن نیز ناممکن بود. دست‌های من سخت آماس کرد اما بعد از ده ساعت کاملاً بی‌حس شد. دستبند در میان گوشت آماس کرده دست‌هایم پنهان گردید که بعد در هنگام باز کردن، سربازان امریکائی هم به مشکل مواجه شدند. طیاره در مسیر سفر در جائی فرود آمد و در فرود دوم به مقصد رسیدیم.

رسیدن به گوانتانامو

از طیاره یک نفر پیاده و در موتر هریک پشت به دیگری بسته می‌شدند. در جلوی در موتر بزبان‌های عربی و پشتو با صدای آمرانه گفته می‌شد که حرکت نکنید، سرجای‌تان باشید! اما اعضای بدن زندانیان پس از این سفر دردناک کاملاً بی‌حس شده بود و حرکت در اختیار خودشان نبود. با هر حرکتی لگد سختی حواله زندانی می‌شد. من خودم نیز دوسه لگد خوردم.

موتر به کشتی رهنمائی شد و بعد از طی مسافتی مجدداً به خشکی پیاده گردید. مقداری راه پیمودیم تا به مقصد رسیدیم. در آنجا روی سنگ و ریگ نشانده شدیم و یک گیلان آب به ما داده شد. کمی بعد دستبندهای محکم و سخت را از دست‌های ما باز کردند اما دستبندها و ولچک عادی باقی ماند. دست‌های من تا یکماه اماس داشت و تا سه ماه بی‌حس بود.

پس از کمی درنگ به کلینیک برده شدم. عکاسی و معاینه صحی صورت گرفت و بعد از آن به اطاق بازپرسی برده شدم. کمی بعد بازپرس آمد و یک مترجم به زبان فارسی وی را همراهی می‌کرد. سوالات شروع شد، اول از حال پرسید و بعد خودش را معرفی کرد: نام من تام است و مامور شده‌ام تا از شما تحقیق کنم...

من بسیار خسته بودم و توان صحبت کردن نداشتم تنها توانستم بگویم که من توان حرف زدن ندارم بعد با هم خواهیم دید. اکنون مرا به جائی بفرست که می‌خواهی. او اصرار داشت تا من حرف بزنم اما من خاموش بودم و قلباً هم نمی‌خواستم حرفی بزنم زیرا قبلاً ترس از فرستاده شدن به گوانتانامو بود اما حالا آن و هم از میان رفته بود و از جزا دادن هم نمی‌ترسیدیم زیرا از چنین زندگی، مرگ به مراتب بهتر بود.

تام متوجه شد که اصرار بی‌ثمر است و از اطاق خارج شد. سربازی داخل اطاق گردید و مرا از تخته‌ای که در آن بسته شده بودم باز کرد و به خارج برد. به قفسی رهنمائی شدم که باید از آن ببعد در آن زندگی می‌کردم. دست و پایم را باز کرد. قفس یک کانتینر آهنی بود که در وسط آن پارچه بزرگی از آهن محکم شده بود و جایی بود که باید در آن می‌خوابیدم. سرباز مقداری غذا در اختیارم نهاد، قفس به نظرم خیلی کوچک آمد اما آنچه موجب کمال مسرت من گردید این بود که آب به مقداری که می‌توانستم وضو بسازم، مهیا بود. پس از پنج ماه وضو ساختم، نماز را ادا کردم و خوابیدم. کمی خوابیده بودم که با آواز سایر زندانیان از خواب بیدار شدم. شب بر آنها طولانی شده بود و بیدار نشسته بودند. بعضی‌ها می‌گفتند که در اینجا آفتاب طلوع نمی‌کند و بعضی از طولانی بودن شب در حیرت بودند که هجده ساعت طول کشیده بود. من دوباره به خواب رفتم بحدی که به نماز تهجد هم بیدار نشدم. تا نماز صبح به خواب سنگین فرورفته بودم. نه سر و صدای سربازان مرا بیدار کرد و نه تغییر جای خواب بر من اثر داشت.

بعد از ادای نماز صبح با دوستان از ماجرای سفر سخن گفتم. خوشبختانه در اینجا سخن گفتن آزاد بود و رویه سربازان در مقایسه با بگرام و قندهار خوب بود. در اینجا زندانیان کمی آزادی بیشتر داشتند اما فقط در محوطه قفس.

قفس‌ها در کنار هم قرار داشتند که شش فوت طول و چهارونیم فوت عرض داشت. کمود و یک نل کوچک آب در داخل قفس وجود داشت و این قفس محل صرف غذا، خواب، نماز و قضای حاجت ما بود. هر قفس را یک جالی آهنی از قفس دیگر جدا می‌کرد که در هنگام قضای حاجت مشکل داشتیم و با پتو خود را می‌پوشانیدیم.

در این پرواز با من هفت افغان همراه بودند و دیگران برادران عرب بودند. افغان‌ها عبارت بودند از خیرالله خیرخواه، حاجی ولی محمد صراف، مولوی عبدالرحیم مسلم دوست، بدرالزمان، و خیرالله از ولسوالی سنگین. نام‌های دو برادر دیگر را به خاطر ندارم.

بعضی از دوستان اقامت در اینجا را موقت می‌دانستند و بعضی از برادران عرب باور نداشتند که اینجا گوانتانامو باشد. آنها می‌گفتند که اینجا جزیره‌ای در میان خلیج فارس است و استدلال می‌کردند که هوای آن کاملاً شبیه به آنجاست.

در قفس‌ها جهت قبله با علامت نشان داده شده بود اما برادران عرب کاملاً خلاف آن علامت نماز ادا می‌کردند. خالد ظهرانی همسایه من از آن جمله برادران بود که من و او هنگام ادای نماز پشت به همدیگر نماز ادا می‌کردیم. من رو به شرق نماز می‌خواندم و او رو به مغرب. برادران عرب به هر قول و عمل امریکائی‌ها شک می‌کردند و آنرا دروغ می‌دانستند و برعکس آن عمل می‌کردند. ظهرانی تا مدت‌ها به همین شکل نماز خواند تا اینکه باور کرد که به گوانتانامو آمده است و بعد در جهتی که من می‌ایستادم، نماز می‌خواند.

آنها بر بسیاری از سربازان گمان عرب داشتند و به این باور بودند که آنها با ما به این دلیل عربی صحبت نمی‌کنند تا جاسوسی ما را بکنند. تا مدت طولانی در جلوی سربازان در سخن گفتن محتاط بودند. البته گاهی از زبان سربازان هم کلمات عربی شنیده می‌شد مثلاً به زبان عربی «کیف حالک» می‌گفتند که شک را بر آنان بیشتر می‌ساخت.

سه گونه سرباز

سربازان سه گروه بودند که از روی نشان‌های مخصوص‌شان تشخیص می‌شدند. مثلاً نشان یک گروه درخت بود و از گروه دیگر شمشیر. گروه سوم نشان دایره شکل مانند مهتاب داشتند.

سربازان دارای نشان درخت افرادی خوش برخورد بودند. مطابق برنامه عمل می‌کردند و با زندانیان رفتاری خوب داشتند. ظالم نبودند و در هنگام تقسیم غذا منصفانه عمل می‌کردند. میوه هم می‌دادند و در زمان خواب زندانیان، مزاحمت ایجاد نمی‌کردند. بازرسی‌های بیجا نمی‌نمودند و از زندانیان مریض واری می‌کردند. در هنگام ضرورت دکتور و مترجم را صدا می‌زدند و زمان غسل و قدم زدن را بصورت کامل رعایت می‌کردند. سزای بی‌جا و گزارشات دروغ به مافوق نمی‌دادند و لباس‌های زندانیان را بخوبی عوض می‌کردند. لباس کثیف و پاره شده نمی‌دادند و اگر چنین لباس‌هایی تصادفاً می‌آمد آنها عوض می‌کردند. در هنگام بیرون بردن، و لچک و زولانه را با احتیاط باز و بسته می‌کردند. اخلاق خوب انسان را متاثر می‌سازد و ما هم برای آنان مشکل ایجاد نمی‌کردیم و اگر برادری با آنها رویه خوب نمی‌کرد، او را توصیه می‌کردیم که این افراد مردمان خوبی‌اند و باید ما هم با آنها رویه اسلامی داشته باشیم.

سربازان دارای علامت شمشیر رویه دیگری داشتند. تابع پروگرام اما خشن بودند. در دادن غذا دست باز نداشتند. زندانیان را سزای بیجا می‌دادند و از طرف شب ایجاد مزاحمت می‌نمودند اما در میان‌شان بعضی اشخاص خوب هم دیده می‌شد.

اما سربازان دارای نشان مهتاب خیلی خشن و بیرحم بودند و درجه اخلاق‌شان سفر بود. غذای سهمیه را نمی‌دادند و همیشه ما را گرسنه نگه‌میداشتند. در هنگام خواب خیلی مزاحمت ایجاد می‌کردند و تلاش داشتند تا لباس‌های کثیف در تن ما باقی بماند.

رفتار توهین‌آمیز داشتند که موجب قهر و خشم زندانیان می‌شد اما در میان آنان هم به ندرت اشخاص نسبتاً خوب یافت می‌شد که نشانه‌های انسانی داشتند اما بسیار کم.

سه گروه دیگر هم بودند که یکی نشان کلید داشت و دیگری گروه ۹۴ بود. اما مهربان‌ترین همه، گروه سوم یعنی هسپانوی‌ها بودند که همیشه به ما کمک می‌کردند. اخلاق بسیار خوب و انسانی داشتند و کمتر اثر از خشونت در رفتار آنان هویدا بود.

آنها گاهگاهی هم به گذشته تاریخی خویش اشاره می‌کردند که اجداد آنان هم مسلمان بوده‌اند. به زندانیان غذای اضافی می‌دادند و هیچگاه بی‌موجب کسی را تنبیه نمی‌کردند. برهنه را می‌پوشانیدند و در هنگام خواب مزاحم نمی‌شدند. آب، شامپو و صابون به ما می‌دادند و گاهگاهی در صحبت ما شریک می‌شدند و از بازی‌های سیاسی خود را آگاه می‌ساختند. به نماز و به قرآن مجید بی‌احترامی نمی‌کردند.

اما هسپانوی‌ها مدت زیادی با ما نبودند زیرا امریکائی‌ها از رفتار نرم آنان با زندانیان ناراضی بودند و بزودی از وظایف در زندان دور شدند. یکی از سربازان هسپانوی بیست روز قبل از رفتن به من گفت که ما در اینجا نخواهیم ماند زیرا امریکائی‌ها به ما شک همکاری با زندانیان را دارند.

اما سربازان دارای نشان کلید مردمی نهایت پست و بدور از ارزش‌های انسانی بودند که مدت طولانی در جزیره باقی ماندند و تا رهائی من هم در آنجا بودند. آنها به نماز احترام نداشتند و همیشه دست به کارهای تحریک‌آمیز می‌زدند تا زندانیان عکس العمل نشان دهند و بهانه برای جزا دادن و تنبیه بدست آورند. گزارشات غلط می‌دادند و چندین بار به قرآن مجید توهین کردند. شب‌ها مزاحم زندانیان بودند. در میان آنان اشخاص خوب نهایت کم بود.

از آنها هم بدتر گروه ناین فور (۹۴) بود. اینها هم مردمی پست و مغرور و نهایت خشن بودند. تا حد توان سعی داشتند که زندانیان را اذیت کنند. با زندانیان مریض کمک نمی‌کردند و جواب سوال را نمی‌دادند. در هنگام نماز مزاحمت ایجاد می‌کردند.

زندانیان هم با این گروه همکاری نمی‌کردند و سخت با آنها در تضاد بودند، در هنگام تفریح با آنها بیرون نمی‌رفتند و جواب آنها را نمی‌دادند. کار بجائی رسید که همه زندانیان تصمیم گرفتند که این گروه باید در زندان نباشد. مقاومت زندانیان سرانجام موجب گردید که آنها از زندان بیرون شدند و یا در گروه‌های دیگر تقسیم گردیدند. گمان اغلب این بود که این گروه یهوداند و یا سربازان اسرائیلی هستند و این از امکان بعید نبود.

تا سال ۲۰۰۵ این چند گروه از سربازان که آرمی Army نامیده می‌شدند و مربوط نیروهای زمینی بودند وظیفه امنیت زندان را بعهدہ داشتند اما بعد نیروهای بحری آمدند که بخش مهمی از اختیارات به آنان سپرده شد و در مقایسه با افراد نیروی زمینی رویه بهتر داشتند اما در میان‌شان اشخاص خشن نیز وجود داشت که زندانیان را اذیت می‌کردند.

تبدیلی سربازان امریکائی

سربازان پس از هر شش ماه عوض می‌شدند اما بجای آنان خیلی کم اشخاص خوب و بیشتر افراد رزل و هرزه و عقده‌مند می‌آمدند. سربازانی که با ما رویه خوب داشتند، ما هم با آنها مشکل نداشتیم. با گذشت زمان سربازانی آمدند که نسبت به ما ابراز همدردی داشتند و می‌پذیرفتند که رهبران‌شان آنها را فریب داده‌اند و از آنها سوء استفاده می‌کنند. آنها به ما وعده می‌دادند که اخبار این محبس و اعمال ضد انسانی امریکائی‌های وحشی را به رسانه‌ها خواهند رسانید و شاید این کار را هم کرده باشند.

در میان سربازان همانگونه که اشاره شد، تعداد انگشت شمار افراد خوب که صاحب درک و فهم انسانی هم وجود داشت. یک روز من سربازی را دیدم که بر اعمال وحشیانه همقطاران خویش در برابر زندانیان گریه می‌کرد و می‌گفت که ما خیلی ظالم هستیم.

از نظر نژادی سه گروه سربازان وجود داشتند: سفید پوست، گندمی رنگ و سیاه. سربازان دارای نژاد گندمی رنگ از نظر اخلاق و سلوک انسانی خوب بودند. بیشترشان کمتر تمایل به خشونت داشتند.

سیاهان مانند گوسفند نادان و بی‌شعور، تنبل و دارای خوی غلامی بودند. مانند گاو می‌خوردند و زیاد می‌خواستند. مشخص بود که از طبقات پائین اجتماع آمده‌اند. اگر در میان‌شان شخص خشنی پیدا می‌شد، بدترین همه می‌بود و خیلی رفتار زشت می‌داشت. بنظر من سربازان سفید پوست از نادانی آنان استفاده می‌کردند.

اما سیاهان از سفیدها زیاد شکایت داشتند و به ما می‌گفتند که سفیدها مردمی خود پرست‌اند و پول و قدرت را در انحصار خود گرفته‌اند. به ما به نظر حقارت می‌نگرند. اما سیاهان از سفیدها بشدت می‌ترسیدند و هرگاه با ما درد دل می‌کردند، اطراف را بدقت تحت نظر می‌داشتند تا سفید پوستان آوازشان را نشنوند!

سفیدها مردم با صلاحیت بودند. آنها در ظاهر رفتار عادی داشتند اما سخت فریبکار و پراز حيله و نیرنگ بودند. بازپرس‌ها اکثرا از این نژاد بودند. احساس می‌شد که همه سویه تحصیل بهتر از دو گروه قبلی دارند و هم به خانواده‌های نسبتاً مرفه‌تری تعلق دارند.

غیر از سه گروه فوق، یک گروه نژادی دیگری هم در میان سربازان وجود داشت که تعدادشان بسیار اندک بود. وحشی و بدور از فرهنگ بودند. آنها سرخ پوستان و صاحبان اصلی قاره امریکا بودند. در گذشته‌ها گروه‌های کثیری از آنان بدست سفیدهای وحشی که از اروپا آمدند، کشته شدند و زمین‌هایشان بدست سفیدها افتاد. آنها به کوه‌ها گریختند و پس از مدتها جنگ و قبول تلفات زیاد سرانجام تسلیم شدند. امروز آنها بیشتر در جاهائی از ایالات متحده امریکا زندگی می‌کنند که از تکس معاف است. از صادرات و واردات آنان محصول گمرکی گرفته نمی‌شود. زندگی فلاکت باری دارند.

تا چند سال قبل در دستگاه دولت جایی برای آنان وجود نداشت و در کابینه و پارلمان نماینده‌ای نداشتند اما از چند سال به انیسو اندکی حق شهروندی به آنان داده شده است.

این گروه اکثراً معتاد و مردمی تنبل و بیکاره و از سواد کافی بی‌بهره بودند. آنها خود را از حقوق انسانی محروم و امریکائی‌های سفید را مردمی غاصب و ظالم می‌دانند و از آنان بشدت متنفراند. سربازان سرخ پوست با ما رفتار خوب داشتند زیرا ما را هم مانند خود مظلوم می‌دانستند و گاهی هم ما را تسلی هم می‌دادند.

کمپ شماره یک گوانتانامو

وقتی ما قدم به گوانتانامو گذاشتیم، ما را به کمپی بردند که هشت بلاک اجتماعی و یک بلاک انفرادی داشت که در هر بلاک چهل و هشت قفس بود. دو محل برای قدم زدن و چهار حمام ساده داشت. اما بلاک انفرادی دارای بیست و چهار تابوت آهنی بود که طول و عرض آن برابر با قفس‌های دیگر بود اما دیوارها، سقف و فرش آن از آهن ساخته شده بود. نور از دو طریق، یک پنجره کوچک با ابعاد شش اینچ در دوازده اینچ که شیشه کدری داشت، و از جانب دهلیز از راه پنجره‌ای کوچک با میله‌های آهنی و شیشه بزحمت بداخل اطاق می‌تابید.

یک سوراخ کوچک برای دادن غذا به زندانی داشت که تنها در زمان توزیع غذا باز می‌شد. سربازان موظف خیلی بد خلق بودند و در مقایسه با سایر بلاک‌ها غذای کمتر می‌دادند. میان زندانیان بلاک‌ها صحبت کردن ممنوع بود و متخلف مجازات می‌شد. یونیفورم زندانیان این بلاک سرخ رنگ بود اما لباس زیرپوش نداشت و از پارچه خشن دوخته شده بود که بدن را اذیت می‌کرد و در اکثر برادران به حساسیت پوستی ایجاد کرده بود.

در سلول‌های این زندان برای زندانی برای بار اول دو عدد لحاف نازک و یک پتو، دو گیلان برای نوشیدن آب، یک بوطل آب، دو دستمال، یک فرش پلاستیکی کوچک، برس و کریم دندان و یک جلد کلام الله مجید و یک ماسک داده می‌شد. در زمان مجازات فقط فرش پلاستیکی را برای زندانی می‌گذاشتند و بقیه وسایل را از وی می‌گرفتند. اما اکثر وقت زندانیان این بلاک جزائی بودند زیرا سربازان می‌خواستند که زندانیان راحت نباشند.

با تکمیل کار کمپ شماره دوم، شرایط عوض شد. جنرال مسئول کمپ نیز تبدیل گردید، زندانیان به درجات مختلف تقسیم شدند و سختی و عذاب بیشتر گردید. سه بلاک به سلول‌های انفرادی اضافه گردید و مدت زندان انفرادی نیز بیشتر شد. آن بعد، به هر بهانه‌ای زندانی را سزا می‌دادند و کتب دینی را هم از زندانیان گرفتند. تراشیدن ریش شروع شد و در هنگام تحقیق با زندانیان رویه نامناسب صورت می‌گرفت. زندانیان به چهار گروه تقسیم شده بودند که اکثریت در گروه چهارم شامل بودند. برای زندانیان درجه چهارم فقط داشتن یک فرش پلاستیکی مجاز بود و بس. روی آهن سرد می‌خوابیدند و هیچ وسیله‌ای برای گرم نگهداشتن خود در اختیار نداشتند.

مرحوم ملا عبدالغفور از ولسوالی چارچینوی ارزگان که مدت‌ها در کنار سلول من زندانی بود، از جمله زندانیانی بود که همیشه در حالت جزائی قرار داشت. او سخت از امریکائی‌ها نفرت داشت که این نفرت او با گذشت زمان بیشتر می‌شد. او به من می‌گفت که این ظالمان قابل عفو نیستند. او با هیچ سربازی توان صحبت عادی را نداشت و همیشه به سربازان با دست اشاره می‌کرد که اگر دستم برسد، گلوی‌تان را می‌برم! و با مترجم نیز به تندی سخن می‌گفت. من بارها به وی نصیحت می‌کردم که این کارها نفعی ندارد و سزای ترا بیشتر می‌کند اما وی خیلی عصبانی بود. او مدتی بعد در اثر مجازات‌های پی در پی مریض و سپس آزاد شد اما بزودی خبر شهادتش را شنیدم. مانند

او ماجرای ملا شهزاده است که از قریه زنگی آباد ولسوالی پنجوائی قندهار بود که سرانجام مریض شد و آزاد گردید اما اندکی بعد شهید شد. خداوند از آنها راضی شود. اگر کسی با امریکائی‌ها دشمن هم نمی‌بود، زمانیکه این مظالم آنها را می‌دید، عقده می‌گرفت و با آنها دشمن می‌شد. مثال خوب آن هواداران رژیم فعلی است که از امریکائی‌ها در افغانستان استقبال کردند و از صمیم قلب با آنها همکاری نمودند اما زمانیکه به گوانتانامو آورده شدند، از اعمال گذشته خود به سختی پشیمان شدند و با آنها دشمن گردیدند.

دومین جنرال کمپ گوانتانامو میلر نام داشت که بعد به عراق منتقل شد. مردی نهایت سنگدل و کافری نهایت ظالم بود. بسیاری از وسایل عذاب را وی مهیا نمود و به هر سرباز این اجازه را داده بود که هر ظلمی را که بخواهد بر زندانیان روا دارد. کمپ ایکو را که دارای قفس‌های تاریک و انفرادی بود، او اساس نهاد.

کمپ ایکو محل‌های مختلفی داشت مثلاً اطاقی که در داخل آن قفس درست شده بود و یک کمود داشت. زندانی توسط یک کمره کنترل می‌شد. زندانی در این سلول نه چیزی را می‌دید و نه صدائی را می‌شنید. شب و روز برایش یکسان بود. بسیاری از برادرانی که در این سلول زندانی شدند، بعد دچار بیماری‌های روانی گردیدند.

احمد یک عرب مغربی الاصل و پناهنده انگلستان بود. وی بقول خودش برای تحصیلات دینی به پاکستان آمده بود که سپس بر بنیاد قرارداد انسان فروشی میان پاکستان و امریکا، سراز گوانتانامو در آورد. در زندان قندهار هم با من همسایه بود و از کسانی بود که در آنجا چندین متر زنجیر بر جسمش تنیده شده بود. او انگلیسی را خیلی روان صحبت می‌کرد.

احمد در نتیجه شکنجه‌های توانفرسا در قندهار، سرانجام به بیماری روانی مبتلا شد که از کنترل خارج بود اما باز هم وی را جزا می‌دادند. سرانجام وی کاملاً دیوانه شد. در

گوانتانامو مریضی وی شدت گرفت و در برابر امریکائی‌ها عکس العمل‌های انتقامی نشان می‌داد.

وی شبی در یک سلول انفرادی بصورت جزائی همسایه من شد. هرچند میان سلول من و او دیواری آهنین در میان بود اما تمام شب من از دست وی نخوابیدم. او در طول شب نعت می‌خواند و تلاوت قرآن می‌کرد که اکثرا اشتباه می‌خواند. او با صدای بلند مردم را نصیحت می‌کرد و به عقیده وی که با صدها سوگند همراه بود، امسال سال ظهور حضرت امام مهدی خواهد بود. او به این شکل خود را تسلی می‌داد.

روز بعد سربازی را که برایش غذا آورده بود، با بشقاب زد و مجدداً به کمپ ایکو برده شد. در آن قفس داخل اطاق وی سه سال باقی ماند که نه صدائی می‌شنید و راه رفته می‌توانست. هرقدر هم که فریاد می‌زد، کسی صدایش را نمی‌شنید. نه کتاب و نه قلم و کاغذ بود که انسان با آن مشغول شود. فقط چهار دیوار بود و صدها فکر که در نهایت کار به دیوانگی می‌کشید.

احمد هرچند شخصی باسواد بود اما سرانجام دیوانه شد. امریکائی‌ها خوب می‌دانستند که او در آخرین مرحله فشار روانی قرار دارد و مغزش از وی تبعیت نمی‌کند اما بازهم وی را شکنجه می‌دادند.

مانند وی طارق عبدالرحمن، و همچنان داکتر ایمن نیز به همین سرنوشت مبتلا شدند. داکتر (داکتر ایمن سعید باطرفی) اصلاً از یمن بود که به پاکستان برای تحصیل بصورت قانونی آمده بود. او بعد با پاسپورت و ویزه معتبر به افغانستان آمده بود و در یک موسسه عربی بنام الوفا به طبابت اشتغال داشت و دکتور اورتوپیدی بود. او با افغان‌ها زیاد کمک کرده بود اما سرانجام در زندان دیوانه شد اما جنون هرگز مانع دادن جزا به وی نمی‌شد.

کمپ‌های دوم و سوم دلتا

من تقریباً تا سال ۲۰۰۳ در قفس پانزدهم بلاک دلتا و قفس‌های هشتم و پانزدهم گولد بلاک زندانی بودم و بعد به کمپ کلویلاک به قفس شماره سی و هفت منتقل شدم. کلو بلاک در مقایسه با بلاک‌های دیگر برای من خوش آیند بود زیرا گاهگاهی از آن دریا را تماشا می‌کردم، گاهی در دریا کشتی‌هایی بچشم می‌خورد. کلو بلاک از بحر تقریباً پنجاه متر فاصله داشت. کمی بعد به سلول انفرادی برده شدم و مدت طولانی در آنجا بودم. در ابتدا در هفته یکبار به حمام و یکبار برای قدم زدن بیرون برده می‌شدیم که مدت قدم زدن پانزده دقیقه بود و دست‌های ما بسته می‌بود. بعد، این مدت دو برابر یعنی نیم ساعت شد و در هفته به دوبار افزایش یافت. لباس ما در هفته یکبار تبدیل می‌شد. تا مدت طولانی ناخن‌گیر و وسایل کوتاه کردن موی سر وجود نداشت که بعد در هفته یکبار داده می‌شد.

غذا را سربازان تقسیم می‌کردند که در صندوق‌های سبز آورده می‌شد. بعدها غذای آماده و سرد سربازی به غذای گرم تبدیل شد اما از طرف ظهر غذای سرد داده می‌شد. غذا بقدر کافی وجود داشت اما سربازان کم می‌دادند و در این مورد فقط خواست خود سرباز مطرح بود. گاهی در یکماه هم غذای سیر نمی‌خوردیم. اما زمانی که بعد از مدت‌ها، سربازی از روی دلسوزی بیشتر از معمول غذا می‌داد، موجب بیماری می‌گردید. غذا در بشقاب‌های یک بار مصرف توزیع می‌شد که یک قاشق پلاستیکی یکبار مصرف هم با آن داده می‌شد اما برادران شک داشتند که قبلاً از این ظروف استفاده نشده باشد و به همین دلیل بعد از غذا، بشقاب و قاشق را می‌شکستند. صبح‌ها یک گیلایس کوچک شیر و یک گیلایس چای هم می‌دادند که در ابتدا گرم بود اما بعد به چای سرد مبدل شد. گیلایس‌ها یکبار مصرف بود.

غذاها شامل سبزی جات و نیز گوشت و برنج بود که به نوبت روزها فرق می‌کرد. بعضی از سبزی جات را قبلاً ندیده بودیم و در زبان ما شاید نامی هم نداشته باشند. اما غذاها بی‌اندازه بی‌مزه و فقط در آب جوشانیده شده بود. گوشت‌ها بیش از اندازه خام بود که با خوردن آن حتماً انسان با معده خود دچار مشکل می‌شد، اما ماهی بقدری بدبو بود که بوی بد آن در تمام بلاک می‌پیچید. بخصوص اینکه ماهی‌های زندان آب پز بودند. گوشت مرغ خون آلود بود اما مقدار برنج بقدری کم بود که برادری بنام نصیب الله تمام سهمیه خود را در یک لقمه به حلقوم فرو می‌برد! نان خشک خیلی کم داده می‌شد. لازم به تذکر است که سه نوع میوه هم در روز داده می‌شد که بهتر از همه بود و کمبود غذا را جبران می‌کرد. شیر صبح در کاستن احساس گرسنگی موثر بود اما در مورد مقدار غذای روزانه باید گفت که سهمیه پنج نفر برای سیر کردن یک نفر کافی بود. در نوبت امریکائی‌های سفید پوست، اجازه نماز داشتیم که آذان هم می‌گفتیم. اما گاهی امریکائی‌ها برای مسخره کردن، آذان را تقلید می‌کردند و فریاد می‌زدند. در ابتدا جماعت نمی‌کردیم زیرا صف درست نمی‌شد اما بعد بعضی از برادران که در فقه معلومات بیشتر داشتند، در حالت عذر شرط صف را ضرور ندانسته و به جماعت حکم کردند. به ترتیبی که برادری که در قفس جلو قرار داشت، امامت می‌کرد و بقیه در قفس‌های خود به وی اقتدا می‌کردند اما بعضی از برادران که تشکیل صف را در جماعت واجب می‌دانستند در جماعت شریک نمی‌شدند و نماز را بصورت تنها ادا می‌کردند. آذان نماز تهجد هم به همین شکل بود و بعضی به جماعت ادا می‌کردند و بعضی تنها. اما در سلول‌های انفرادی نماز مشکلات دیگری داشت. وقت نماز مشخص نمی‌شد و اکثر نمازها بی‌وقت ادا می‌شد. در هر بلاک یک بلندگوی کوچک برای اعلان نصب شده بود که گاهی از آن صدای آذان ثبت شده پخش می‌شد اما گاهی آذان صبح را در عصر پخش می‌کرد و یا وقت آذان رعایت نمی‌شد و موجب اشتباه در وقت نماز می‌گردید. اما در شرایط عادی وقت نماز را از سایه معین می‌کردیم.

با بمیان آمدن کمپ شماره سوم، مشکلات بیشتر گردید. غذا کمتر و کیفیت آن خرابتر شد. در جزا دادن سختی‌های بیشتری رونما گردید. مثلاً بلاکی بنام کیوبک درست شد که سزا در آن از همه سخت‌تر بود. در این بلاک زندانیان با یک شلوار کوتاه زندگی می‌کردند و در داخل قفس چیزی برای پوشیدن برای‌شان داده نمی‌شد. در هوای گرم یا سرد روی آهن می‌خوابیدند که در گرمی گرم و در سردی سرد بود. برهنه نماز می‌خواندند و بین‌شان حجاب نبود. بخصوص زمان رفع حاجت کار نهایت مشکل بود.

زندانی در این شرایط اکثراً به حالت نشسته می‌خوابید و هنگام سرما در داخل قفس مجبور به جست و خیز می‌شد که یگانه راه گرم کردن بدن در چنین شرایط است.

گاهگاهی آب کمود را می‌بستند و کاغذ تشناب هم به زندانی نمی‌دادند. در چنین حالتی زندانی مجبور بود که آب ننوشد و غذا نخورد تا نیاز به تشناب رفتن را کمتر سازد. اما اگر در چنین حالتی به قضای حاجت می‌رفت، چیزی که با آن بدن خود را پاک کند وجود نداشت. آب نیز برای شستن دست‌ها نبود و غذا راهم در این حالت به بشقاب نمی‌دادند بلکه زندانی را مجبور می‌کردند که آنرا بدست بگیرد در حالیکه دست‌هایش آلوده بود. چنین سلوک وحشیانه و غیر انسانی را ببینید و ادعاهای بلند بالای حقوق بشر را!!

دوره جزائی از یک ماه کم نبود و گاهی تا چهار یا پنج ماه هم دوام می‌کرد. بعضی برادرانی که در اثر شکنجه‌های متوالی تعادل فکری درستی نداشتند، با سربازان برخورد لفظی می‌کردند و در نتیجه مدت‌ها در جزائی باقی می‌ماندند. اما بعداً یک بلاک دیگر برای دیوانه‌ها اختصاص داده شده که دکتوران مخصوص داشتند. معمولاً کسانی در این بلاک زندانی می‌شدند که تلاش برای خودکشی داشتند. تلاش برای خودکشی هرروز صورت می‌گرفت که بعد چنین افراد را در بلاک دلتا به زنجیر می‌بستند و یا به کمک مواد مخدر آرام می‌کردند که بسیاری در اثر استعمال متوالی این مواد معتاد شدند.

در این بلاک کسانی را هم جا می‌دادند که به جاسوسی برای امریکائی‌ها بدنام می‌شدند. دیگر برادران با آنها حرف نمی‌زدند یا به آنها فحش می‌دادند، نمی‌گذاشتند به آرامی بخوابند تا یا از جاسوسی دست بردارند و ابراز ندامت کنند یا از امریکائی‌ها بخواهند که به جای دیگری منتقل گردند. اما اگر منتقل نمی‌شدند، گاهی چنان تحت فشار روحی قرار می‌گرفتند که تلاش می‌کردند خودکشی کنند. در آن صورت به آن بلاک منتقل می‌شدند. این بود سزای جاسوسی به امریکائی‌ها.

در میان این گونه افراد افغان‌ها هم شامل بودند. سردار و فدا از زرمّت پکتیکا و انور از ولایت کنر از این جمله بودند که انور بعد مرتد شد و به خدا و رسول نسبت‌های بد می‌داد و عزم اهانت به قرآن کریم را داشت که به اصرار زندانیان امریکائی‌ها قرآن را از نزد وی گرفتند. انور بعد نادم شد و توبه کرد. این افراد در منطقه زرمّت دستگیر شده بودند و جوانان کم سن و سالی بودند اما اخلاق‌شان فاسد و معتاد به مواد مخدر هم بودند. آنها در زرمّت از تفنگداران قوماندانی بنام ثمود بودند که با امریکائی‌ها کار می‌کرد. پنج عراقی بنام‌های علی، شاکر، ارکان، محمد و یکی دیگر که نامش را فراموش کرده‌ام. یک یمنی که ابوثرده نام داشت و شخصی از سوریه بنام عبدالرحیم. در میان افغان‌ها سه نفر دیگر هم بودند که گمان جاسوسی بر آنان می‌رفت و از عرب‌ها هم بودند که از همسایه‌گی با آنان بشدت ناراحت شدیم. در سخن گفتن با آنها خیلی محتاط بودیم. زمانیکه از ما دور شدند، سجده شکر بجا آوردیم. آنها برای جلب اعتماد امریکائی‌ها حتی صلیب را بر گردن آویختند و سر و صورت خود را شبیه امریکائی‌ها ساختند اما در پایان کار این جاسوسان در نظر امریکائی‌ها هم خیلی ذلیل شدند و دیگر مورد اعتماد قرار نگرفتند زیرا گزارشات‌شان موثق نبود و بعد بیشتر از ما دچار رنج و مشقت شدند.

کمپ دلتا در حال توسعه بود و هرروز در آن مکان‌های جدیدی اعمار می‌گردید. این توسعه نشان از آن داشت که زندان گوانتانامو برای کوتاه مدت و برای زندانیان به تعداد فعلی ساخته نشده است.

کمپ‌های چهارم و پنجم

برعلاوه اینها دو کمپ دیگر هم ساخته شد که یکی کمپ شماره پنج جای سخت‌ترین عذاب‌ها و دیگری کمپ شماره چهارم، در میان زندانها جای راحت بود. کمپ شماره پنجم از ساحه عمومی کمپ‌ها بیرون بود و شایعات سختی شرایط در آن کمپ زیاد بگوش می‌رسید. بازپرس‌ها هم در جریان تحقیق، مشکلات و سختی‌های کمپ شماره پنجم را به زندانیان گوشزد می‌کردند.

در جولای سال ۲۰۰۳ تقریباً هفتاد تن از زندانیان بصورت ناگهانی از کمپ بیرون برده شدند. نمی‌دانستیم که آنها به کجا منتقل شدند. بعضی‌ها می‌گفتند که شاید آنها آزاد شدند اما من از یک سرباز که گاهی معلوماتی به من می‌داد در این مورد سوال کردم اما وی از بزبان آوردن حقیقت به این دلیل خودداری کرد که گفت ما را سوگند داده‌اند که در این مورد به زندانیان چیزی نگوئیم اما وی پنج انگشت خود را به روی جالی سیمی قفس باز کرد و گفت که به دست من نگاه کن. من فهمیدم که برادران را به کمپ شماره پنج منتقل کرده‌اند. این راز برای مدت زیاد پوشیده باقی نماند.

در قدم اول بیشتر برادران عرب را بردند که سیزده افغان هم با آنها بودند، مثلاً ملا فاضل محمد از ارزگان، محمد قاسم فرید از زرمت، معلم اول گل از جلال آباد، شاه ولی از قندهار، محمد نبی و عبدالکریم از خوست، حاجی روح الله از کنر، عزت الله از کاپیسا،

چمن از لوگر، عبدالجلیل از هلمند، نورالله نوری از شاه جوی قلات، معلم محمد طاهر از غزنی.

قبل از آزادی من محمد نبی، محمد جواد، محمد قاسم، معلم اول گل، شاه ولی، عبدالرزاق، عبدالجلیل، عبدالکریم، و عزت الله بعد از یکسال مجدداً تبدیل شدند، عبدالرزاق، شاه ولی از قندهار و معلم اول گل به کمپ‌های دیگر فرستاده شدند اما حاجی ولی محمد صراف از بغلان، ملا خیرالله خیرخواه از قندهار، عبدالحلیم از قلات و روحانی از غزنی به آن کمپ فرستاده شدند که همه این هشت نفر تا آزادی من در آنجا باقی ماندند. خداوند یاور آنان باشد.

شرایط کمپ شماره پنج هرچند سخت و دشوار بود اما به یاری خداوند بسیاری از برادران آنرا با صبر و اطمینان تحمل می‌کردند. در مجموع معنویات همه بلند بود. اطاق‌های این کمپ فاقد پنجره بود و هیچ سوراخی که از آن هوای تازه بداخل اطاق بیاید، وجود نداشت. یک کمره کوچک جاسوسی در سقف نصب شده بود. یک تخت سمتی در وسط اطاق درست شده بود. محل دست شوئی و یک نل کوچک آب در داخل اطاق وجود داشت. فرش و دیوارها از خشت‌های سمتی درست شده بود. در بوسیله برق باز و بسته می‌شد. غذا از یک سوراخ کوچک داده می‌شد که سرعت باز و بسته می‌شد. زندانی فقط اجازه داشتن یک قرآن مجید را داشت. طریقه غذا دادن در ابتدا خیلی سخت بود و زندانی باید در شرایطی غذا دریافت می‌کرد که پشت به در می‌داشت. در اکثر موارد غذا چپه می‌شد. در این صورت غذای دیگری هم داده نمی‌شد.

به زندانیان این بلاک تا مدت‌ها اجازه قدم زدن داده نمی‌شد اما بعد هفته‌ای یکبار این اجازه داده شد که محل قدم زدن بسیار تنگ بود تنها نور خورشید آنجا برای زندانی نعمت بود. اگر زندانی مریض می‌بود، دوا به سهولت برایش داده نمی‌شد و اگر دوائی هم داده می‌شد، نفعی به حال مریض نداشت. ملا فاضل محمد که از بیماری معده رنج می‌برد، یکسال تقاضای دوا داشت که به این خواست وی توجهی نمی‌شد تا اینکه به

اعتصاب غذا پرداخت و درست شانزده روز از خوردن غذا خودداری نمود. بحدی که در آخر چنان دچار ضعف گردید که بر زمین افتاد و او را به شفاخانه انتقال دادند. وی به من گفت که یک افسر از من خواست تا غذا بخورم. من از وی تقاضای دوا کردم و غذا را به این شرط خوردم که به من دوا داده شود. آنها بعد به من وعده دادند که بصورت کامل تحت تداوی قرار گیرم. قابل یادآوری است که اکثر وعده‌های امریکائی‌ها دروغ بود و هرگز به آن وفا نمی‌کردند.

بردن زندانی به شفاخانه یا تحقیق بصورت غیر انسانی صورت می‌گرفت. چشم و گوش زندانی بسته می‌شد و دست‌ها و پاهای او را نیز محکم می‌بستند. هر برادری که از کمپ پنجم بیرون می‌آمد، فقط پوست و استخوان از وی باقی می‌ماند و رنگش چنان سفید و مایل به زرد می‌بود که گوئی مرده متحرک است. یکی از برادران، ابو حارث از کویت، مدتی با من همسایه بود و بعد به کمپ شماره پنجم منتقل شد. زمانیکه از آن کمپ بیرون آمد، من نتوانستم وی را بشناسم. قیافه‌اش بشدت تغییر کرده بود و اگر چنین چهره‌ای را در خواب می‌دیدم، می‌ترسیدم. خداوند همه برادران را از چنگال این ظالمان نجات دهد.

برادران این کمپ را قبر پنجم می‌نامیدند که براستی قبر زنده‌ها بود. یکروز از شیخ صابر که از بوسنیا بود پرسیدم که در کجا هستی؟ وی در جواب گفت: در قبر زنده‌ها! این سخن وی تا امروز چون داغی بر قلب من باقی مانده است.

کمپ شماره چهارم

کمپ شماره چهارم به این نیت درست شده بود تا کسانی که باید بزودی آزاد می‌شدند، مدتی را در آنجا می‌گذرانیدند. در این کمپ با زندانیان رویه خوب می‌شد، غذای کافی و میوه داده می‌شد تا زندانی دوباره وزن طبیعی خود را بدست آورد.

این کمپ با پنج بلاک ظرفیت دو صد نفر را داشت. هر بلاک دارای چهار اطاق بزرگ بود. حمام‌ها در یک سالون بزرگ دیگر قرار داشت. در هر اطاق بزرگ برای ده نفر ده تختخواب آهنی و جای نماز داشت. در جلوی اطاق‌ها محوطه‌ای برای خوردن غذا و قدم زدن بود که در یک وقت بیست نفر در آن گشت و گذار کرده می‌توانستند. امتیاز داشتن زندگی با دیگران در این بلاک وجود داشت و نماز با جماعت ادا می‌شد. اجازه بعضی از ورزش‌ها را داشتیم و برای دویدن هم ساحه وسیعی موجود بود. محدودیتی برای حمام گرفتن وجود نداشت و در اطاق دو پکه برقی نصب بود.

در هفته یک بار در صورت تقاضا یک فلم هم نمایش داده می‌شد اما بسیاری از برادران با نمایش فیلم مخالف بودند و حتی یک برادر عرب تلویزیون را شکست. به افراد مسن درس داده می‌شد که سن بعضی از این شاگردان بیشتر از هفتاد سال بود اما زمانی که خواستار کتاب درسی می‌شدیم، رد می‌کردند.

غیر از غذای عادی، در هر هفته‌ای یکبار چهارمغز، خرما، عسل، کیک، شیرینخ، و غیره هم به زندانیان داده می‌شد اما در کمپ‌های دیگر، برادران در آرزوی یک لقمه نان خشک بودند و همیشه از گرسنگی شکایت داشتند.

در میان پنج بلاک ساحه وسیعی بود و زندانیان هر بلاک مدت سی دقیقه هر روز اجازه ورزش داشتند و در آنجا میدان‌های والیبال و فوتبال و میز پینگ پونگ نیز موجود بود اما هر روز در آنجا گروهی از ملاقات کنندگان می‌آمدند. این کمپ نمایشی بود که هر هفته توریست‌ها، ژورنالیست‌ها و مقامات بلند پایه امریکائی شامل سناتوران از آن دیدن می‌کردند و از زندانیان در زندان یک کشور متمدن عکس می‌گرفتند البته ما اجازه نداشتیم تا با آنها صحبت کنیم و به آنها از حالت دردناک زندانیان سایر بلاک‌ها سخن بگوئیم.

رنگ لباس این کمپ از کمپ‌های دیگر متفاوت و سفید بود و زیر پیراهنی هم داده می‌شد. بعد دوجوره و بالاخره سه جوره شد که خود ما هم اجازه لباس شستن داشتیم. شامپو و صابون داده می‌شد.

در هنگام افتتاح این کمپ کسانی را که به آنجا بردند، شایع شد که آنها آزاد شده‌اند و ما هم باور می‌کردیم. زیرا امریکائی‌ها می‌گفتند که کسانی که به این کمپ برده می‌شوند، از یکماه بیشتر در آنجا نمی‌مانند اما بعدها این یک ماه، ماهها و سالها بطول انجامید. البته دروغ گوئی امریکائی‌ها برای ما تازگی نداشت.

در روبری بلاک یک هدایت نامه نصب گردیده بود که در آن نوشته بودند: همکاری و اطاعت شما موجب دادن بعضی از امتیازات بشما شده است اما این امتیازات حق شما نیست. اگر شما به همکاری خود ادامه ندهید، جاهای که در آن زندگی بمراتب سخت‌تر است نیز وجود دارد که شما به آنجا منتقل خواهید شد.

معنی این سخن واضح بود. زندانی فقط حق دارد تا جزا ببیند و هیچ حق دیگری ندارد.

هیئتی از افغانستان

از بلاک کلو به سلول انفرادی منتقل شدم و در آنجا مدت طولانی را گذشتاندم. روزی سربازی آمد و به من گفت که خود را برای تحقیق آماده کن.

از سلول بیرون آورده شدم و دست و پایم به سختی بسته شد و سپس به جایی رهنمائی شدم که قبلاً آنرا ندیده بودم. در اتاق منتظر رسیدن بازپرس بودم که در باز شد و چند افغان هموطن وارد شدند. بعد از سلام و احوالپرسی نشستند. آنها خود را نمایندگان دولت افغانستان معرفی کردند. دو تن از آنان پشتون از قندهار و جلال آباد بودند و باقی از پنجشیر. مرد قندهاری یک گیلان آب بمن داد و بعد به پرسش آغاز کرد.

سوالات به همان گونه‌ای بود که از امریکائی‌ها شنیده بودم و زیاد تکرار شده بود. یک سرباز زن امریکائی چندین بار داخل اطاق شد و در گوشی با وی سخن گفت یا کاغذی که روی آن مطالبی نوشته شده بود به وی داد. برای من شک ایجاد شد که اینها هیئت افغانی نه بلکه ترجمانهای امریکائی‌ها هستند و اگر هیئت افغان هم باشند، بدستور امریکائی‌ها می‌خواهند مرا فریب بدهند و از زبان من حرف بیرون بکشند. با وجود اینکه این حرف‌ها بارها تکرار شده بود و دیگر ضرورتی به تکرار آنها نبود.

بعد از سوالات آنان من هم سوال‌هایی را مطرح کردم. پرسیدم: ممکن است بگوئید که چرا اینجا آمده‌اید؟ آنها در جواب گفتند که می‌خواهیم شما را آزاد کنیم. من گفتم: خیلی خوب اما سوالات شما از من کاملاً شبیه جریان تحقیق است و این کار کسی به نظر نمی‌آید که بخواهد به یک زندانی در آزادی کمک کند. آنها کمی ناراحت شدند و من هم دنباله این سخن را نگرفتم زیرا به نظرم رسید که آنها ناتوان‌اند زیرا زمانیکه حرف می‌زدند محتاط بودند و اطراف خود را می‌نگریستند و هراسان به نظر می‌آمدند اما من

نمی‌توانستم آنها را براستی نمایندگان کشور خود بدانم زیرا صلاحیت آنان برایم زیر سوال بود.

زندانیان دیگر در مقایسه با من نسبت به این اشخاص زیاد مشکوک بودند و سوالات آنها را با دشنام جواب داده بودند. البته خود آنها هم نخواستند باشند تا به همه زندانیان ببینند زیرا با عکس العمل منفی آنان مواجه می‌شدند.

زندانیان می‌خواستند که از آنان سخنان تسلی‌آمیز بشنوند و در مورد وضع کشور سخن بگویند، با آنها بصورت شخصی درد دل کنند اما این هیئت به هیچکدام از این خواسته‌ها توجهی نداشت بلکه سخت‌گیرانه‌تر از بازپرسان امریکائی سوال می‌کردند و می‌خواستند جواب بشنوند و با امریکائی‌ها کمک کنند. به همین دلیل به مخالفت زندانیان مواجه شدند.

آنها می‌توانستند بصورت بهتر کار کنند و بجای تحقیق، پرسان حال زندانیان را می‌کردند و از وضع کشورشان با آنها سخن می‌گفتند، از خانواده‌هایشان به آنها خبر می‌آوردند نه اینکه خلاهای تحقیق امریکائی‌ها را با تحقیق از زندانیان، پر می‌کردند. به نظر من آنها با فروختن ما به امریکائی‌ها، به آنها بقدر کافی خدمت کرده بودند و به خوش خدمتی بیشتر نیازی نبود.

چند روز بعد در شانزدهم جون ۲۰۰۴ به کمپ شماره یک منتقل شدم و یکسال و چند ماه در آنجا بودم.

مختصری از چشم دیدها

در کمپ‌های اول، دوم و سوم آنچه دیدم و شنیدم بسیار دردناک، اندوه بار، و تکان‌دهنده بود. در طول سه سال و شش ماه زندان به مشکلات بسیار مواجه شدم، سختی‌های بسیار را تجربه کردم و بسیاری از آنچه که در این مدت بر من گذشت،

مخالف تمام قوانین و ارزش‌های قبول شده در حقوق ملی و بین‌المللی بود و با ادعاهای بلند بالایی به اصطلاح دفاع از حقوق بشر هیچگونه همخوانی نداشت.

دو روز به آغاز ماه رمضان سال ۲۰۰۳ مانده بود که بعضی از افسران بلند رتبه امریکائی در زندان به ما اطلاع دادند که به احترام ماه رمضان به شما دو برابر غذا داده خواهد شد. در هنگام افطار برای هر نفر پنج دانه خرما و یک قوطی کوچک عسل داده خواهد شد.

هرچند برای رمضان این تغییر چیز زیادی نبود اما برای ما خیلی هم زیاد بود و از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدیم اما فردای آنروز سربازان چنان رویه زشتی را آغاز کردند که سابقه نداشت. در هر بلاک چهل و هشت نفر زندگی می‌کردند و از آن جمله سه زندانی با سربازان رویه بد کردند که یکی از آن جمله بروی سرباز آب پاشیده بود.

هرچند این زندانی برای مجازات به سلول انفرادی منتقل شد اما سایر زندانیان نیز بخاطر وی مورد مجازات قرار گرفتند. مسئول بلاک، این مجازات دستجمعی را پیشنهاد کرده و مسئول کمپ نیز چشم بسته به آن صحنه گذاشته بود. به زندانیان، این ابلاغیه بصورت کتبی داده شد که در مدت ۳۴ روز آینده غذای گرم به زندانیان داده نخواهد شد. اطلاعیه قبلی در مورد احترام ماه مبارک رمضان را ببینید، رفتار زشت سربازان را و دادن سزا از طریق غذا را!!

ما افسران و ترجمانان را فرا خواندیم که احترام ماه رمضان را باید نگهدارید و بخاطر خلافتکاری یک نفر همه را مستوجب این عقوبت نسازید. این برای اولین بار است که شما به ما رسماً جزای غذائی می‌دهید و بهتر است که به این تصمیم تجدید نظر ننمائید. اما آنها در جواب این تقاضای ما جواب منفی دادند و گفتند که ما سرباز هستیم. در قانون سربازی بخاطر خطای یک نفر مجازات گروهی، کار قانونی است.

روزی به قرآن مجید بی‌احترامی شد. یک سرباز زن که خیلی هم زشت و بدآواز و بداخلاق بود، هنگام بازرسی یکی از قفس‌های کمپ شماره یک، بصورت قصدی دو بار

قرآن مجید را بر زمین انداخت. زندانیان خواهان مجازات این سرباز و جلوگیری از بی‌احترامی به قرآن مجید شدند اما امریکائی‌ها هرگز به این خواست توجه ننمودند و غرور خود را بخاطر خواست زندانیان زیرپا نکردند.

زندان‌یان کمپ شماره یک به اعتصاب آغاز کردند و کمپ‌های شماره دوم و سوم از آنان حمایت نمودند. زندانیان تصمیم گرفتند تا به حمام و قدم زدن نروند و لباس عوض نکنند.

در جواب، امریکائی‌ها از زور استفاده کردند. دوازده سرباز با لباس‌های ضد گلوله به نوبت به سلول‌ها هجوم بردند. نخست با استفاده از گاز، زندانیان بی‌هوش ساخته شدند و بعد در حالیکه از جریان این عمل قهرمانانه سربازان امریکائی فلمبرداری هم می‌شد، زندانیان را از سلول‌ها بیرون کردند و سر و ریش و حتی ابروهای‌شان را هم تراشیدند و به سلول‌های انفرادی منتقل کردند. همه وسایل را هم از آنان گرفتند.

زندان‌یان با نعره‌های الله اکبر و کوبیدن به در و دیوار قفس‌های آهنی و سردادن شعار عکس العمل نشان دادند. سربازان برای تحقیر، سر و ریش بعضی از برداران را نیمه تراشیده بودند نیمه سبیل یا ابروی بعضی‌ها را تراشیده و نیمه را گذاشته بودند. حتی سلمان‌ی این پلیدها هم زندانیان را مسخره می‌کرد.

یکبار در بلاک اندیا صدای تکبیر و کوبیدن به در و دیوار آغاز شد. صدای ضربات بسیار سخت بود و بزودی معلوم شد که سربازان یک برادر از اهل سعودی را که مشعل نام داشت در جریان لت و کوب به شهادت رسانیده‌اند.

غوغائی در کمپ برافزاد و همه دعا می‌کردند که خداوند شهادت برادر مشعل را قبول کند. همه زندانیان از امریکائی‌ها خواستند تا در مورد مشعل معلومات بدهند در غیر آن هر آنچه که بتوانیم انجام خواهیم داد. حالت متشنج شد و سربازان امریکائی در هرجانب پراکنده شده و سنگر گرفتند. هرکدام به وسایل ضد شورش و لباس‌های ضد گلوله مجهز گردیدند. در بخش سلول‌های انفرادی که مشعل در آنجا مورد لت و کوب

قرار گرفته بود، گروپ‌های سرخ روشن شد و سلول وی را با تخته پوشانیدند و این خود به نگرانی‌های ما افزود.

نزدیکی‌های عصر به زبانهای عربی، پشتو و اردو اعلام گردید که برادر شما مشعل مریض و حالش وخیم است اما هنوز زنده می‌باشد. برای صحت یابی وی دعا کنید. این اعلان موجب کاهش در اعتراضات گردید و زندانیان از اینکه مشعل هنوز زنده است، شادمان شدند اما همه می‌خواستند از وضعیت صحتی وی دقیقاً مطلع گردند.

فردای آنروز یکی از زندانیان به زندان برده شد و با مشعل از نزدیک دیدار نمود. وی در بازگشت گفت که حالت وی خوب نیست و هنوز خطر از وی رفع نشده است اما هنوز زنده است و در بخش تداوی عاجل زیر علاج قرار دارد.

مدتها گذشت اما پس از دو یا سه ماه بود که مشخص شد برادر ما مشعل فلج گردیده است. او نمی‌تواند سخن بگوید یا از جا تکان بخورد. اینکه چرا و به جرم مورد ضرب و شتم قرار گرفت و چه کسی این کار را کرد معلوم نشد. زندانی هر قدر دارای جرم سنگین باشد، از نظر قوانین نباید مورد چنین مظالم وحشیانه قرار گیرد اما امریکا و امریکائی‌ها قانون نمی‌شناسند.

مشعل دو سال و شش ماه را در زندان سپری کرد که با چوکی چرخدار از یکجا به جای دیگر منتقل می‌شد اما وی صحت خود را باز نیافت. سخنانش بزحمت شنیده می‌شد و بدون کمک دیگران قادر به نشستن و ایستادن نبود. بدنش همیشه در حال لرزش بود و سرانجام به دولت سعودی تسلیم داده شد.

واقعۀ عجیب دیگر

مبتکر این این کار عجیب مسئول کمپ بود. برای نخستین بار کمی در غذا بهبود رونما گردید و میوه هم به آن اضافه شد اما با گذشت روزها باز هم وضع غذا خراب شد. علت این بود که هر هفته یک سرباز در حالیکه قلم و کاغذ بدست داشت از زندانیان می پرسید که از غذائی که بشما داده می شود کدامها را خوش دارید و می خواهید بیشتر شود و از کدامها خوش تان نمی آید تا از لیست غذا حذف گردد. زندانیان گمان داشتند که شاید وضع تغییر کرده و امریکائی ها انسان شده اند. آنها لیست غذاهای مورد علاقه خود و آنچه را که خوش نداشتند گفتند اما بزودی دیدیم که غذاهای مورد علاقه ما کم شد و آنچه را که در لیست در جمله غذاهای ناخوش آیند نشاندهی کرده بودیم بیشتر گردید و بعد از چند روز فقط غذاهائی داده می شد که مورد پسند ما نبود!

پس از مدت ها به این نکته پی بردیم که آنها در این کار هم قصد شکنجه ما را داشتند و با دانستن اینکه ما به کدام غذاها علاقه داریم، آنها را از لیست غذا حذف کردند. پس از آن، هر زمانیکه در این مورد از ما سوال می کردند در جواب می گفتیم که هر غذائی که شما می دهید خوب است و برای ما فرقی نمی کند. بعد از مدتی کمی در غذا بهتری به میان آمد.

طبیعی است که در زندان با گذشت زمان برای زندانیان سهولتهائی بمیان می آید و امتیازاتی داده می شود اما در این زندان وضع کاملاً برعکس بود. با گذشت ماهها و سالها، نه تنها سهولتی برای زندگی بمیان نمی آید بلکه برعکس شرایط سخت تر می شد. مثلاً سلول های انفرادی بیشتر ساخته شد. در ابتدا در هنگام برده شدن به تحقیق یا شفاخانه یا ملاقات با نمایندگان صلیب سرخ، تنها با تسمه ای که در کمر بسته می شد اکتفا می گردید اما بعد این تسمه به زنجیرها مبدل شد و به دست ها که قبلاً یک دستبند زده می شد دو

دستبند دیگر اضافه گردید. چشم‌ها در ابتدا باز بود اما بعد در کمپ پنجم، چشم‌ها و گوش‌ها را می‌بستند. کتاب‌های مذهبی در ابتدا آزاد بود اما بعد در همه کمپ بصورت مطلق ممنوع شد و کتبی که در کمپ موجود بود همه را جمع‌آوری کردند. کتب علمی چون اقتصاد، ریاضی، بیولوژی و کتب سیاسی، تاریخی و غیره گاهگاهی آورده می‌شد اما با گذشت زمان از آن جلوگیری شد. ابتدا در اشتباهات کوچک جزا داده نمی‌شد اما به تدریج بخاطر یک اشتباه کوچک سزای سنگین داده می‌شد. تحقیق در ابتدا به رضائیت بود اما بعد زندانی مجبور می‌شد تا سخن بگوید. پس از مدتی بخاطر حرف نزدن جزاهای سنگین مقرر شد، مثلاً زندانی ماهها محکوم به تحمل بیخوابی می‌شد. ملا فضل محمد آخند که به سوالات مستنطق حاضر به جواب نشد، برای مدت چهل و یک روز محکوم به بیخوابی گردید. وی در اطاقی که هوای آن زیر صفر درجه سرد بود نگهداشته می‌شد و سربازان با کوبیدن به ظروف آهنی مانع خواب وی می‌شدند. در طول روز سربازان وی را مجبور به قدم زدن می‌کردند. تنها در مورد وی این جزا اعمال نمی‌شد، دهها نفر به چنین مجازات محکوم گردیدند.

بعضی از زندانیان در شرایطی در اطاق‌های نهایت سرد انداخته می‌شدند که سر و پاهای‌شان با هم بسته می‌شد. بعضی از برادران عرب را در قایق‌های کوچک سوار می‌کردند و قایق را به سرعت در دریا حرکت می‌دادند تا به خواب نروند. این عذاب‌های پیهم هفته‌ها ادامه می‌یافت.

دکتوران در آغاز به زندانیان دوا می‌دادند اما بعد وضع چنان تغییر کرد که هفته‌ها می‌گذشت ولی کسی از مریض سراغی نمی‌گرفت. یکی از برادران بنام ولی محمد از شورابک قندهار بیشتر از یک ماه از درد فریاد می‌کشید و با گذشت هرروز حالش بدتر میشد اما کسی به حالش توجهی نکرد. پس از دوماه بدن وی آماس کرد و ما مجبور شدیم سروصدا کنیم تا توجه مسئولین زندان را به حال وی جلب نمائیم. همه شروع به داد و فریاد و کوبیدن به در و دیوار کردیم و با صدای بلند به گفتن تکبیر پرداختیم تا

اینکه سربازان و مترجمینشان آمدند و ولی محمد را به کلینیک بردند. بعد از معاینه خون ثابت شد که وی به بیماری سرطان مبتلا شده است. وی را بصورت عاجل عمل کردند که کمی حالش بهتر شد اما کار از کار گذشته بود.

اگر زندانیان مطابق قانون در همراه مورد آزمایش صحی می گرفتند و درموقع تداوی می شد، شاید کمتر با چنین حالات مواجه می شدیم اما همانگونه که اشاره شد، شرایط بجای اینکه سهل شود، با گذشت زمان سخت تر شد.

زندانی هیچ حقی ندارد!

کمبود غذا مشکل و شکایت دایمی و فریاد ما از گرسنگی بلند بود. این فشار گاهی طاقت فرسا بود و صبر و توان را از ما می گرفت زیرا مشکل روز هفته و ماه و سال نبود بلکه مشکلی بود که سالها ادامه داشت. ما گاهی به کنوانسیون و یانا در مورد اسیران جنگی هم اشاره می کردیم که حقوق زندانیان را مشخص کرده است و می گوید که به زندانی باید غذای کافی و مطابق به شرایط داده شود اما امریکائی ها به ما می گفتند که شما برما حق غذا را ندارید و همین مقدار غذائی هم که بشما می دهیم در حقیقت احسانی از جانب کشور امریکا به شماست. حقوق برای بشر است اما شما در حقوق بشر شامل نیستید و حق شکایت را ندارید. معنی این سخن آن بود که ما بشر نیستیم زیرا بوش ملعون قبل از این هم مسلمانان را شیطان خوانده بود.

در این زندان همه امتیازات فروخته می شد و هرچیز در بدل چیزی معاوضه می گردید. مثلاً اگر یک زندانی می توانست بازپرس را از خود راضی بسازد در آن صورت مورد نوازش قرار می گرفت و امتیازاتی برایش داده می شد. اگر زندانی از بازپرس چیزی مطالبه می کرد وی در جواب می پرسید که در مقابل تو به من چه می دهی؟ اگر می خواستید از یک بلاک به بلاک دیگر تبدیل شوید قانون این بود که نزد محقق می رفتید و اگر محقق راضی می شد می توانستید جای خود را تغییر دهید. کاغذ تشناب، کاغذ عادی، آب

آشامیدنی، منتقل شدن به کمپ شماره چهارم، بالابردن درجه، همه مورد معامله قرار می‌گرفت. جواب خوب به سوالات و همچنان با جاسوسی، امتیازات موقت بدست می‌آمد.

گاهگاهی خبرنگاران یا بعضی از مقامات دولتی برای دیدن کمپ می‌آمدند که اکثرا به کمپ شماره چهارم رهنمائی می‌شدند. این کمپ بصورت نمایشی برای فریب جهانیان ساخته شده است. خبرنگارانی که به این کمپ می‌آمدند بی‌طرف بنظر نمی‌آمدند زیرا عکس‌هایی که آنان از زندانیان می‌گرفتند، منتشر نمی‌شد. و نیز یک گروه خاص همیشه می‌آمدند.

یک روز مانند معمول، تماشاچیان آمدند. یک زندانی عرب از یک سرباز شنیده بود که امروز در شمار بازدید کنندگان برادر یکی از روسای جمهور پیشین امریکا جان کنیدی که سناتور و در کنگره از قدرت کافی برخوردار است، خواهد آمد. زندانیان تصمیم گرفتند تا صدای مظلومیت خود را از طریق وی به گوش جهانیان برسانند اما در آن روز همه ما را در اطاق‌ها قفل کردند. تماشاچیان را به جاهائی بردند که بصورت نمایشی درست شده بود و بعد به شفاخانه رهنمائی شدند که برای دیدن آنان آماده شده بود.

دروازه عقبی یکی از بلاک‌ها نزدیک شفاخانه بود و زمانی‌که بازدید کنندگان به آنجا رسیدند، دوبرادر زندانی که انگلیسی را روان صحبت می‌کردند با استفاده از فرصت از عقب در فریاد زدند و به مهمانان گفتند که به گفته‌های ما گوش بدهید، آنچه که شما نشان داده می‌شود همه ساختگی و نمایشی است. آنچه که شما در اینجا می‌بینید هیچگاه به زندانیان داده نمی‌شود. اگر شما واقعا می‌خواهید حقیقت را ببینید به کمپ‌های پنجم، اول، دوم، سوم و ایکو بروید و ببینید که چگونه زندانیان در چه شرایط غیر انسانی و دشوار زندگی می‌کنند. آنها مریض، برهنه و گرسنه‌اند. شکایت دوم آنان این بود که ما خواستار محاکمه هستیم. ما بیگناه هستیم و به زعم شما تروریست نیستیم. شما باید ما را به محاکمه حاضر کنید تا مشخص گردد که در اینجا چه کسانی زندانی‌اند و به چه تعداد افراد را امریکائی‌ها در قفس‌ها نگهداری می‌کنند.

این شکایت هم به باد هوا رفت اما مسئول کمپ به دلیل این شکایت، سخت خشمگین شد و بیست تن از شکایت کنندگان را مجازات نمود. آنها را از کمپ شماره چهارم بیرون کرد و امتیازاتشان را سلب نمود.

پنج نفر از بوسینا آورده شده بودند و در گوانتانامو زندانی بودند. تحقیق از آنان زیاد می‌شد و جزایهای سختی را تحمل می‌کردند. شیخ صابر، ابوشیما، محمد، مصطفی و الحاج مردمی نهایت مظلوم و مسلمان بودند. آنها تا آخر نفهمیدند که چرا به اینجا آورده شده‌اند و جرم‌شان چیست. شیخ صابر و ابوشیما را به کمپ شماره پنج هم جزائی ساختند. آنها همیشه از این مسئله رنج می‌بردند که علت زندانی شدن خود را نمی‌دانستند بازپرسان از آنها می‌پرسیدند که شما باید به ما اقرار کنید که چرا در اینجا زندانی هستید! این سوالی بود که باید زندانیان از زندانبانان بکنند نه برعکس.

شیخ صابر به من می‌گفت که ما دلیل زندانی بودن خود را نمی‌دانیم و به بازپرس گفته بود که اگر شما دلیل زندانی شدن ما را به ما نگوئید، ما دیگر به سوالات شما جواب نمی‌دهیم. آنها مدتی از دادن جواب خودداری کردند و سرانجام این جواب به آنها داده شده بود که بسیار جالب است.

به آنها گفته شده بود که امریکائی‌ها در مورد تمام کسانی که می‌توانند برای امریکا یا منافع امریکا خطر ایجاد کنند، اطلاع دارند. هرچند ما در مورد شما سندی نداریم اما در مغزهای شما مفکوره ضدیت با امریکا وجود دارد. چون امکان داشت که در آینده نقشه حمله به منافع امریکا را طرح نمائید و خطر ایجاد کنید. پس ما شما را به اینجا آورده‌ایم و حق داریم تا شما را بدون محاکمه تا هر زمانی که بخواهیم نگهداریم.

لازم به تذکر است که این افراد نه افغانستان را دیده بودند و نه عضویت کدام گروهی را داشتند. فقط در زمان جنگ بوسنیا، بر علیه مظالم سرب‌ها علیه مسلمانان، در کنار برادران مسلمان خود قرار گرفته بودند.

عملکرد سربازان امریکائی در برابر قرآن

بی‌احترامی به قرآن مجید از آغاز کار عادی سربازان امریکائی بود و از ما هم چنین توقعی را داشتند. امریکائی‌ها به این فکر بودند که چرا این کتاب اینقدر برای ما مهم است. اکثر اوقات بی‌حرمتی آنان به قرآن مجید موجب مشکلات می‌شد و این کار اکثراً بصورت قصدی صورت می‌گرفت و گاهی نیز سهواً واقع می‌شد. اما توهین عمدی زیاد صورت می‌گرفت مثلاً واقعه قندهار که قبلاً ذکر شد اما در گوانتانامو در بیش از ده مورد این کار صورت گرفت که پنج بار آنرا امریکائی‌ها رسماً پذیرفتند. چند بار بعد از آن نیز این عمل تکرار شد و چند بار تنها در کمپ شماره پنجم زندانیان شاهد این کار بودند.

یک برادر از سوریه بنام حمزه البطل بشدت لت و کوب شد که صورت و یک چشمش آماس کرده بود و قرآن کریم را از وی یک سرباز گرفته بود. قبلاً با ما وعده شده بود که سربازان به قرآن کریم دست نمی‌زنند و آنرا بازرسی نمی‌کنند.

در ماجرای حمزه البطل خلاف این وعده عمل شد که موجب خشم زندانیان گردید و موجب اعتصاب شد تا نفرت خود را از این عمل نشان دهیم.

زندانیان در دنیا ناتوان‌ترین طبقه‌اند و اختیاری ندارند اما زندانیان گروگان دست امریکائی‌ها، ناتوان‌ترین انسان‌ها هستند و از حقوق بشر بی‌بهره‌اند و در محیطی کاملاً غیر انسانی نگهداری می‌شوند. اما با همه این مشکلات، قرآن برای آنان بالاترین ارزشها را داشت. آنها در راه قرآن حاضر به کشته شدن و زخمی شدن بودند و بخاطر قرآن گرسنگی و تشنگی را تحمل می‌کردند.

امریکائی‌ها از قرآن کریم بعنوان یک وسیله عذاب و شکنجه استفاده می‌کردند و زندانیان هم همیشه در دفاع از آن حاضر به پذیرفتن هر گونه مشکل بودند که امریکائی‌ها بصورت دلخواه برای‌شان انتخاب می‌کردند. دد منشان امریکائی زمانیکه می‌خواستند

زندانی‌ها را شکنجه روانی بدهند، از قرآن استفاده می‌کردند و بعد هم گناه بی‌اطاعتی از اصول زندان را بر زندانیان می‌انداختند. ما می‌دانستیم که قرآن در این زندان برای شکنجه روحی ما بکار گرفته می‌شود اما در برابر این اقدام آنان قادر به هیچ کاری نبودیم.

این خواست ما بود که باید در کمپ قرآن مجید نباشد و باید همه قرآن‌ها از کمپ جمع‌آوری گردند اما با این پیشنهاد هم مواجه به مشکلات شدیم. زمانی که از گرفتن قرآن مجید خودداری می‌کردیم، مجازات می‌شدیم و اگر با خود نگه‌میداشتیم، از محافظت آن در برابر رویه توهین‌آمیز وحشی‌های امریکائی ناتوان بودیم. در هر دو حالت مواجه به مشکل بودیم. می‌توانم بگویم که هشتاد درصد از مجموع مشکلات زندانیان در گوانتانامو از قرآن مجید بود و بیست درصد از سایر مسایل. ما بعوض قرآن مجید خواهان سایر کتب مذهبی شدیم اما آنها رد کردند و فقط اجازه دادند که قرآن با خود داشته باشیم و بس.

داستان عبدالله خان

عبدالله خان یکی از برادران زندانی از ولسوالی چارچینوی ولایت ارزگان بود. نام اصلی وی خیرالله بود که اشتباهاً بنام ملا خیرالله خیرخواه دستگیر شده بود و بعد از مدت‌های طولانی تحمل زندان، از گوانتانامو آزاد شد. وی چشم دید خود از این گونه وقایع را چنین حکایت کرد:

زمانیکه من در قندهار زندانی بودم، هرروز سربازان امریکائی برای بازرسی می‌آمدند و با زندانیان رویه توهین‌آمیز می‌نمودند. وی گفت یک بار سربازی مرا به صورت به روی خاک خوابانید و قرآن مجید مرا بعد از بازرسی، ورق ورق کرد و به زمین انداخت.

وی با خود سگی به همراه داشت که پس از افتادن قرآن مجید به زمین، بسوی قرآن دوید و آنرا بدهان خود گرفت. زمانی که ما این حالت را دیدیم، شروع به تکبیر گفتن

کردیم. سگ با صدای ما قرآن را به زمین انداخت و سرباز آنرا برداشت و اوراق آنرا مرتب نمود و بعد آنرا بسوی من پرتاب کرد. قرآن مجید به سطلی افتاد که زندانیان در آن کثافات و نجاست را می‌ریختند.

وی گفت: زندانیان جز گریستن چاره‌ای نداشتند. من با صورت به خاک افتاده بودم و در همین حالت که می‌گریستم گفتم: ای قرآن مبارک! تو هیچ گناهی نداری. به این دلیل که کتاب هدایت انسان و بخصوص مسلمانان هستی، من جز عمل به تو هیچ گناهی ندارم. پس تو در روز جزا بر من گواه باش و من بر تو گواه خواهم بود که قدرت استکباری جهان به کمک منافقان که در صف مسلمانان بودند، با من و تو اینگونه رفتار کردند. من و تو در نزد خداوند جل جلاله شاهد مظلومیت همدیگر خواهیم بود.

یک تبعه سعودی بنام شاکر یک بار به تحقیق برده شد و به گفته وی که بازپرس قرآن مجید را زیر پای خود نهاده بود. شاکر می‌گفت که هدف از این کار این بود که اگر من موافق خواست وی حرف نزنم، وی بالای قرآن پا بگذارد.

با رسیدن این خبر بگوش برادران، همه همت کردند و بانگ اعتراض بلند نمودند و به علت شکنجه‌های بسیاری را تحمل کردند، ماهها غذا نخوردند و زجرهای بسیار دیدند. سربازان در هنگام بازرسی، بارها به اشکال گوناگون به قرآن توهین کردند و بعد می‌گفتند که این کار قصدی نبوده است. هیچ سربازی به دلیل توهین به قرآن مجید مورد پرسش قرار نگرفت و مجازات نشد.

هرگاه زندانی محکوم به مجازات می‌شد، قرآن را از وی می‌گرفتند و چون دوران مجازات تمام می‌شد و وی از گرفتن قرآن ابا می‌ورزید، مدت مجازاتش را افزایش می‌دادند. به وعده‌های میان تهی احترام به قرآن مجید از جانب امریکائی‌ها تا آخر عمل نشد.

کارهای طفلانه امریکائی‌ها برای بدنام ساختن زندانیان و انداختن تفرقه در میان آنان نیز جالب بود. آنها کاریکاتوری از شاکر را رسم کردند و شب هنگام در قفس‌ها انداختند

که در آن نوشته شده بود (المنافق). و به همین گونه کاریکاتوری از یک برادر دیگر عرب بنام عبدالهادی را رسم کردند که در یک جانب ترازو عبدالهادی نشسته است و در جانب دیگر دروغ. جانب دروغ سنگین و جانب عبدالهادی سبک بود. عبدالهادی متهم بود که برادر ابومصعب الزرقاوی است و در مورد وی معلومات دارد اما عبدالهادی این اتهام را قبول نداشت. وقتی که امریکائی‌ها بزعم خودشان می‌خواستند وی را منفور سازند، چنین اقدامی را علیه وی نمودند اما وی برخلاف خواست امریکائی‌ها در نزد زندانیان محبوب‌تر شد زیرا هیچکس به سخن امریکائی‌ها باور نمی‌کرد. هرکس که بیشتر دشمن امریکائی‌ها می‌بود، محبوب‌تر بود.

قرآن کریم در قفس با زندانی بود و یک ماسک نازک برای آویختن آن در محل بلند داده می‌شد. سربازانی که نمی‌خواستند مشکل ایجاد شود، به قرآن مجید نزدیک نمی‌شدند و روش نسبتاً احترام آمیز داشتند اما زمانیکه زندانی برای گردش، داکتر یا تحقیق بیرون برده می‌شد، زندانیان همسایه قفس متوجه قرآن مجید می‌بودند تا با آن بی‌احترامی نشود.

خاطرات چند زندانی دیگر

دو زندانی با من همسایه قفس بودند. یکی از تاجکستان که یوسف نام داشت و دیگری مختار از مردم یمن. این دو از جمله کسانی بودند که پس از دسیسه قلعه جنگی در مزارشریف زنده مانده بودند.

آنان داستان تسلیمی و بعد از آن ماجرای رفتار وحشیانه و بمباران امریکائی‌ها و مصیبت‌های بعد از آنرا بارها به من گفته بودند. آنها می‌گفتند که به دوستم ظالم و خدا ناترس به این شرط تسلیم شدیم که مورد اهانت و توهین قرار نگیریم و زندگی ما در امان باشد اما پس از تسلیم شدن همه چیز تغییر کرد. برادران زخمی ما بعد از تسلیم شدن تیرباران گردیده شهید شدند و یا زنده بگور گردیدند. به آنهایی که زنده ماندند

چنان رفتار وحشیانه صورت گرفت که از هیچ انسانی توقع آن نمی‌رفت چه رسد به کسی که مدعی مسلمان بودند است.

به سنگ، با فنداق تفنگ و چوب لت و کوب کردن، فروبردن چوب در چشم و گوش و بینی و کشیدن لباس و برهنه ساختن.

دست و پای بسیاری از تسلیم شده‌ها را بستند و همه را روی هم در کانتینر انداختند. بستن در کانتینر موجب مسدود شدن هوا و کشته شدن زیادی از آنان گردید.

ما از کسانی بودیم که به قلعه جنگی منتقل گردیدیم و با بیرحمی روی هم انداخته شدیم. گرسنه و تشنه بودیم و از آب و نان خبری نبود. وقتی که به ما آب و یا نان می‌دادند، بشکل حیوانی آن بود. در ظرفی آب می‌گذاشتند و چون دست و پای ما بسته بود ناچار بودیم که مانند حیوان با دهان آب بنوشیم. نان را نیز به همین ترتیب به ما می‌دادند و با دهان پارچه‌های نان را از زمین برمی‌داشتیم. ملیشه‌های دوستم ما را مانند توپ از اینسو به آنسو با لگد پرتاب می‌کردند. این برادران افسوس می‌خوردند که چرا تسلیم شدند زیرا مرگ به مراتب بهتر از تحمل چنین اعمال ضد انسانی است.

محمد یوسف تاجیک می‌گفت که دوستی‌ها همه داروندار ما را از جیب‌های ما گرفتند. پوش یکی از دندان‌های من از نوعی فلز زرد رنگ شبیه به طلا بود. یکی از ملیشه‌ها به این گمان که دندان من از طلاست، سعی کرد که با دست آنرا بیرون آورد اما چون محکم بود، انبری را آورد تا بوسیله آن دندان را بکشد. من برایش گفتم که این طلا نیست و ارزشی ندارد. ملیشه‌های دیگر سخن مرا تأیید کردند تا دست از من برداشت.

محمد یوسف می‌گفت که من با ویزه و پاسپورت به افغانستان آمده بودم و در قندز کار می‌کردم.

اما مختار یمنی که جوانی کم سن و سال بود زمانیکه بیاد خاطرات تلخ قلعه جنگی می‌افتاد، بشدت می‌گریست و نمی‌توانست جلوی گریه خود را بگیرد. او می‌گفت که خیلی شکنجه‌های شدید را تحمل کردیم و بالاخره به همدیگر گفتیم که مرگ از این

گونه زندگی به مراتب بهتر است. تصمیم گرفتیم که یکی به کمک دیگر دست‌های خود را باز کنیم و به ازبک‌ها حمله کرده سلاح‌های‌شان را بگیریم. همین کار را کردیم و با نعره الله اکبر به ملیشه‌ها حمله بردیم، سلاح‌های‌شان را گرفتیم و جنگ آغاز شد.

امریکائی‌ها به بمباران پرداختند و بسیاری از برادران شهید شدند. جنگ شش روز ادامه یافت و دوستی‌ها بعضی از اطاق‌ها را آتش زدند. برادران به زیرزمینی‌ها پناه بردند و آنها به زیرزمینی‌ها آب رها کردند. آنجا پر از آب شد و مهمات ما هم به پایان رسید. سرانجام همه دستگیر شدیم. کاش کشته می‌شدیم و این صحنه‌ها را نمی‌دیدیم.

برادر دیگری که او هم محمد یوسف نام داشت و افغان بود چشم دید خود را چنین قصه می‌کرد که طالبان مرا به زور به جنگ برده بودند. وقتی آنها تسلیم شدند من خوشحال شدم که اکنون آزاد خواهم شد و به خانه بروم گشت اما این امید من آن زمان به یاس مبدل گردید که اعدام‌های دستجمعی آغاز شد. سلاح‌های خود را تسلیم کردیم و بعد دست‌های همه از پشت بسته شد. بعد از آن از میان زندانیان عده‌ای برای کشته شدن انتخاب شدند که یا بوسیله گلوله یا برچه جلوی چشم ما بقتل رسیدند. زخمی‌ها را در حفرة‌هایی که از سیلاب بوجود آمده بود زنده بگور کردند.

لباس‌های نو، واسکت، دستار، ساعت، پول نقد، و کفش‌های ما را گرفتند و لت و کوب با مشت و لگد و سیلی و دادن فحش و دشنام آغاز شد. صدها انسان با رگبار کلاشینکوف اعدام شدند. این کار در مسیر راه قندز تا مزار در سه محل صورت گرفت.

باقی زندانیان در شهر مزارشریف در کانتینرها انداخته شدند. ساعت هشت یا نه صبح بود. در کانتینری که من انداخته شدم تقریباً سه صد نفر روی هم انباشته شدند که حتی با حیوانات نیز چنین نمی‌کنند. در کانتینر را با زحمت بستند.

کمی بعد از بستن در کانتینر، کمبود هوا و تنگی نفس آغاز شد. هرکسی بی‌اراده حرکت می‌کرد و صدای فریادها بگوش می‌رسید. کسی آب می‌خواست و دیگری خرخر می‌کرد. رفته رفته حالتی از جنون بر اکثریت غالب شد بحدی که هریک می‌خواست

گوشت دیگری را با دندان بکند. همه حواس خود را از دست داده بودند. من چند بار صدای کسانی را شنیدم که می‌گفتند پیامبر ﷺ آمد و کسانی هم می‌گفتند که من بهشت را می‌بینم و به این ترتیب جان می‌دادند.

نمی‌دانم چه مدت گذشت و بعد در کانتینر باز شد. از همه آن سه صد نفر به شمول من فقط دوازده نفر زنده بودند و دیگران همه در اثر این عمل وحشیانه که انسانیت از آن ننگ دارد، شهید شده بودند.

به گفته محمد یوسف مرا از میان اجساد بیرون آوردند و اولین کسی که چشمم به او افتاد کسی بود که نمی‌خواهم نامش را بر زبان بیاورم. دست‌های من بسرعت بسته شد و به محبس مخوف شبرغان فرستاده شدم. از مزار تا شبرغان ۱۲۰ کیلو متر راه بود که در دو ساعت پیموده شد.

وقتی در زندان شبرغان با برادران دیگر یکجا شدم، آنها هم مرا از ماجراهای وحشتناکی که بر آنان گذشته بود با خبر کردند و دانستم که بر همه این وحشت گذشته است. از جمله هشت هزار نفری که تسلیم شدند، فقط سه هزار نفر زنده ماندند. باقی همه کشته شده و در قبرهای دستجمعی به خاک سپرده شدند و یا برای جلوگیری از بدنامی، اجسادشان آتش زده شد.

اینها حقایقی است که شاهدان عینی آنرا دیده‌اند که ابعاد سیاسی آن بسیار عمیق است. این عمل چرا و به مشوره چه کسانی صورت گرفت و پشت پرده کدام دست‌ها وجود داشت؟ اینها مسایلی است که من فعلا از آن چیزی نمی‌گویم.

در اینجا باید بگویم که در زمان تسلیمی آنان در قندز من (نویسنده) ذریعه تلفون از اسلام آباد با دوستم بی‌رحم صحبت کردم و او هربار در مورد امنیت جان تسلیم شده‌گان و زندانیان به من اطمینان می‌داد.

با مسئولین کمیته حقوق بشر سازمان ملل متحد و با مقامات صلیب سرخ جهانی در اسلام آباد ملاقات‌هایی داشتم و تلاش می‌کردم تا زندگی انسان‌ها نجات یابد. من از آنان

تقاضا کردم تا حقوق بشر در شمال رعایت گردد. من می‌دانستم که دوستم تشنه خون است و شاید زندانیان را زنده نگذارد. به همین دلیل به هر جهت دست و پا می‌زدم. من قبل از دستگیر شدن، با رئیس جمهور فعلی حامد کرزی هم تلفونی صحبت کردم و توجه وی را به وضع اسیران جلب نمودم. از دیکتاتور پاکستان پرویز مشرف هم رسماً خواهان همکاری شدم اما کاری صورت نگرفت. نکردند یا نتوانستند؟ خدا بهتر می‌داند. یک زندانی دیگر عبدالباقی زمیری نام داشت و از خوشاب قندهار بود. وی در مورد دستگیری خود گفت که مرا از خانه دستگیر کردند و به گل آغا والی قندهار به این عنوان معرفی شدم که گویا بالای میدان هوایی قندهار راکت فیر نموده‌ام. در آنجا سوالات بسیاری از من شد ولی من از آنچه که مرا به آن متهم می‌کردند، اصلاً اطلاعی نداشتم. برادر والی، عبدالرزاق مرا به شخصی تسلیم نمود که الله نور نام داشت و از قوماندانان مشهور کمونیست در زمان کمونیست‌ها در لشکر گاه بود و هزاران مجاهد بدست وی به شهادت رسیده بودند. وی پس از سرنگونی رژیم کمونیستی به پاکستان گریخته بود و با حمله امریکائی‌ها به افغانستان مجدداً به قندهار آمد و با نظام جدید همکار شد. وی در آن زمان مسئول امنیت میدان هوایی قندهار بود. عبدالرزاق مرا به وی سپرد و او مرا به اطاقی برد که دیوارهایش آلوده به خون انسان‌ها بود. کیبل‌های آهنی آورده شد و شکنجه من آغاز گردید. من که گناهی مرتکب نشده بودم، حاضر به قبول اتهام نشدم. شکل شکنجه عوض شد. آنها شب هنگام مرا از سقف می‌آویختند. آویختن نیز به چند شکل بود. یک نوع آن طوری بود که لوله‌هائی را بشکل صلیب درست کرده بودند که از آستین‌ها گذشانده می‌شد و بعد بوسیله ریسمان نازک نایلونی بسته می‌شد. به این ترتیب تا بیهوش شدن آویخته بودم. بعد سرچپه از پا آویخته می‌شدم و با کیبل مورد ضرب قرار می‌گرفتم.

سرانجام الله نور به من گفت که هر قدر که مقاومت کنی بالاخره مجبور به اقرار می‌شوی و اگر اقرار نکنی، کیبل کمر ترا به دو نیمه خواهد کرد. قسم می‌خورم که زنده از چنگ من رهائی نخواهی یافت.

ناچار همه اتهاماتی را که روحم از آن اطلاعی نداشت، پذیرفتم و بعد به امریکائی‌ها تسلیم داده شدم.

داستان یک زندانی عرب

برادری که غسان نام داشت و اهل سعودی بود داستان اسارت خود را چنین بیان کرد:

من در خانه‌ای در نزدیک لاهور زندگی می‌کردم و تلاش داشتم تا راهی برای خروج از پاکستان بیابم اما برای این کار به پول زیادی نیاز بود که من نداشتم. ما سعی کردیم تا راه کم خرج‌تری بیابیم و با مقامات پاکستانی هم در تماس بودیم.

یک شب ناگهان صدای در زدن به گوش رسید و برادر پاکستانی که با ما بود با دستپاچگی خبر داد که امریکائی‌ها آمده‌اند و منزل در محاصره است. ما که خواب بودیم بسرعت برخاستیم اما بجز سربازان پاکستانی کس دیگری را ندیدیم. راه فرار مسدود بود. سربازان پاکستانی داخل منزل نشدند زیرا گمان داشتند که ما مسلح هستیم اما ما هیچ سلاحی در اختیار نداشتیم.

سربازان آهسته آهسته نزدیک شدند و سپس مترجمی فرستادند تا با ما صحبت کند. او به ما گفت که بهتر است خود را تسلیم نمائید و ما با شما کمک خواهیم کرد.

ما به آنها گفتیم که با شما امریکائی‌ها هستند و ما خود را به آنها تسلیم نمی‌کنیم اما آنها گفتند که امریکائی‌ها با ما نیستند و ما هم فقط می‌خواهیم بدانیم که شما کی هستید و چکار می‌کنید؟

ما در جواب گفتیم که ما مجاهدین مسلمان عرب هستیم، برادران شما هستیم، بخاطر خدا با ما کاری نداشته باشید، اما آنها چندین بار سوگند خوردند که صدمه‌ای بمانمی‌رسانند و گفتند که ما هم مسلمان هستیم. یک مسلمان چگونه برادر مسلمان خود را به کفار تسلیم میکند؟ شما برادران ما هستید و ما هرگز شما را بدست امریکائی‌ها نخواهیم داد. ما شما را بدولت خودتان تسلیم می‌کنیم و رفتار ما با شما برادرانه خواهد بود.

ما به وعده‌ها و قسم‌های آنان باور نکردیم و آنها کسان دیگری را نزد ما فرستادند که ظاهری به شریعت برابر داشتند. ریش‌های بزرگ داشتند و دارای فهم و دانش دینی بودند. آنها خود را از مجاهدین لشکر طیبه معرفی می‌کردند. در هر سخن آیت و حدیث می‌گفتند و به زبان عربی نیز مسلط بودند.

این افراد سلسله سوگند خوردن‌ها را جاری نگهداشتند که ما را به امریکائی‌ها تسلیم نخواهند کرد. شما به کسانی تسلیم می‌شوید که مسلمان‌اند و شما را به وطن‌تان به سلامت می‌رسانند. در آخر یک تعهد نامه هم نوشتند که در پایان نامه را با آیه مبارکه‌ای که تعهد میان موسی و شعیب علیه السلام است خاتمه دادند که ﴿وَاللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ﴾

ما از روی مجبوریت خود را تسلیم کردیم اما پس از آن چیزی از تحقق وعده‌ها ندیدیم. سربازان پاکستانی همه دار و ندار ما را به یغما بردند. دست و پای ما را بستند و بعد سربازان امریکائی را آوردند تا خدمت مخلصانه خود به آنها را در برابر ما نشان دهند.

لت و کوب و فحش و دشنام آغاز شد و بعد ما را به اطاق‌هایی تنگ و تاریک بردند و شکنجه آغاز شد. عجیب است که در جریان شکنجه هم بعضی از سربازان پاکستانی به ما می‌گفتند که شما برادران ما هستید اما ما هم مجبور هستیم که با شما اینگونه معامله می‌کنیم. یعنی شکنجه و رویه غیر انسانی، ناشی از مجبوریت آنها بود! و از این هم عجیب‌تر اینکه آنها می‌گفتند که اگر شما به ما پول بدهید ما شما را به امریکائی‌ها تسلیم

نخواهیم کرد اما ما آنقدر پول نداشتیم که آنها راضی شوند. در هنگام تسلیم دادن به امریکائی‌ها به ما می‌گفتند که خداحافظی تسلیمی، خدا می‌داند که به سلامت رهائی یابی!

دو برادر دیگر هم با ما بودند که یکی از آنان عبدالرحیم مسلم دوست عالم دین و نویسنده بود و دیگری بدرالزمان بدر استاد زبان و ادبیات انگلیسی از مردم جلال آباد بودند که در پاکستان بشکل مهاجر زندگی می‌کردند. آنها در پشاور خانه شخصی داشتند و توسط مقامات پاکستانی دستگیر شدند.

این دو برادر هیچ رابطه‌ای با طالبان نداشتند و داستان دستگیری خود را اینگونه حکایت کردند که ما در پاکستان بعنوان نویسنده و خبرنگار با بعضی از مجلات و جراید همکاری داشتیم.

آنها سه ماه را در زندان آی اس آی گذراندند و می‌گفتند که ما اعمال تجاوز کارانه امریکا علیه کشور ما را که از طریق خاک پاکستان صورت می‌گرفت، فقط بروی کاغذ تقبیح کرده بودیم هیچ عمل ما ضد پاکستان و مبارزه مسلحانه نبود.

شبی نیروهای پاکستانی به خانه ما هجوم آوردند و دست و پای ما دو برادر را محکم بستند، گوش‌ها و چشم‌های ما را هم پلستر کردند. همسران و اطفال ما جیغ می‌زدند و ما نمی‌دانستیم که پاکستانی‌ها از این کار چه هدفی دارند؟ اما زمانیکه به زندان برده شدیم، فهمیدیم که این کار بخاطر چیست. رویه توهین‌آمیز با ما صورت گرفت و در مورد اوضاع افغانستان سخنان طعنه‌آمیز گفته می‌شد.

تحقیق آغاز شد اما اکثر در مورد مسایلی بود که ما اصلاً از آن آگاهی نداشتیم و به ما هیچ ارتباطی هم نداشت. امریکائی‌ها هم برای تحقیق می‌آمدند اما حرف‌های پاکستانی‌ها بیشتر در مورد پول و معامله بود. از آنجا که ما آنقدر پول که آنها می‌خواستند نداشتیم، به امریکائی‌ها فروخته شدیم.

قابل تذکر است که این دو برادر را امریکائی‌ها در محکمه نظامی خویش برائت دادند و آزاد کردند و هیچ سندی که بر مجرمیت آنان دلالت نماید بدست نیامد. به همین گونه حاجی ولی محمد صراف، عبدالرحمن نورانی، و بسیار افغان‌های دیگر که بخاطر ندادن رشوه، پاکستانی‌ها آنان را به امریکائی‌ها فروختند و ادعا کردند که آنها با القاعده یا طالبان ارتباط دارند که بسیاری از آنان بعد از سپری نمودن دوره‌های طولانی حبس آزاد شدند. حاجی ولی محمد زندانی دیگری بود که در پاکستان به کار صرافی و فروش زیورات می‌پرداخت. او تاجر بود و تجار با هر کشور، هر موسسه و هر فرد معامله می‌کند و در جستجوی نفع خوداند. با سیاست‌ها و دولت‌ها کاری ندارند. حاجی ولی محمد هم موثر شخصی و هم مقدار زیادی پول خود را از دست داد اما تا اکنون در گوانتانامو بی‌سرنوشت زندانی است و خانواده‌اش چشم بر راه بازگشت او هستند.

اکثر برادران به همین شکل دستگیر شده بودند که برای جلوگیری از اطاله کلام نمونه‌هایی را ذکر کردم. قابل یادآوری است که پاکستانی‌ها با برادران عرب رفتاری به مراتب وحشیانه‌تر از افغان‌ها داشته‌اند البته بسیاری از زندانیان گوانتانامو در اثر سیاست آدم‌فروشی پاکستانی‌ها به آن سرنوشت گرفتار آمده بودند که شب و روز برای نابودی پاکستان دست دعا بسوی پروردگار دراز می‌کردند و من یقین دارم که دعا‌های این مظلومان نزد خداوند قبول خواهد شد.

در میان زندانیان، پاکستان به مجبورستان شهرت داشت به این دلیل که هرکاری که پاکستانی‌ها انجام می‌دادند می‌گفتند: (پاکستان مجبور هی!).

فریادهای دفاع از حقوق بشر هرچند این قریه جهانی را بلرزه درآورده و گوش فلک را کر کرده است، هرچند در ظاهر تاکید صورت می‌گیرد که احترام به حقوق بشر بر همه واجب است، با زندانی شدن کوتاه عبدالرحمن مرتد و محقق نسب، فرعون‌های جهان استکبار ناراحت شدند و فرهنگ و مذهب ملیون‌ها انسان زیر پا شد.

در جریان جنگ جهانی دوم حقوق بشر زیر پا شد و ملیون‌ها انسان به قتل رسیدند.

انسان‌های بیشمار شکنجه شدند و در کمپ‌های کار اجباری دسته دسته جان سپردند و در کمپ‌های نازی‌ها زنده در آتش سوزانده شدند.

امریکائی‌ها با بمباران اتمی جاپان در شهرهای هیروشیما و ناکاساکی میلیون‌ها انسان از زن و مرد و طفل را کشتند و خاکستر کردند، تبعیض مذهبی و نژادی نیز موجب مصیبت‌های بسیار برای نسل بشر گردید تا اینکه بعد از جنگ جهانی دوم سازمان ملل متحد بمیان آمد و اعلامیه جهانی حقوق بشر به تصویب رسید تا حقوق تمام افراد بشر را بصورت یکسان ضمانت نماید. هر جرم دارای مجازات قانونی باشد و به بشر و باورهای مذهبی‌اش احترام گذاشته شود. شکنجه جسمی و روانی و توهین به کرامت انسانی صورت نگیرد و محاکم باصلاحیت براساس قوانین ملی و بین‌المللی حکم صادر نماید. حقوق تمام افراد بشر مساوی است و هیچکس را نباید بخاطر جرمی که کس دیگری مرتکب شده است مجازات نمود. تبعیض مذهبی، نژادی و منطقوی باید مردود شناخته شود در غیر آن میان گروه‌های مختلف جامعه بشری فاصله بمیان خواهد آمد.

در ظاهر هدف این بود که امپراتوی‌های استعماری و استکباری از میان برود و دست قدرت‌های بزرگ از گریبان کشورهای کوچک کوتاه گردد.

اما امروز پس از دهها سال می‌بینیم که سازمان ملل متحد مبدل به ابزاری در دست همین کشورهای استکباری گردیده و بر اقدامات ضد انسانی آنان مهرتائید می‌گذارد و آنرا صبغه قانونی می‌دهد.

کنوانسیون‌های ژنو که ابتدا در سال ۱۹۴۹ میلادی از طرف کشورهای جهان تائید شد، بخاطر احترام به شخصیت انسانی حتی در حالات جنگ و درگیری نظامی بود. این کنوانسیون که در سال ۱۹۸۵ بار دیگر تائید گردید، حقوق انسان در حالات جنگ را تشریح می‌کند. در هنگام جنگ باید حقوق مدنی مردم غیرنظامی حفظ و ثروت‌های مادی و معنوی آن باید تضمین شود. زندانیان جنگی نیز دارای حقوق‌اند و این حقوق باید رعایت گردد. زندگی حق طبیعی انسان است و باید نیازهای زندگی وی که بخشی از

حق طبیعی اوست سلب نگردد. تامین نیازهای طبیعی بشر که برای بقای حیات لازم و ضروری است برای همه باید برای همه رعایت شود، یا اینکه شامل حال مسلمانان نمی‌شود؟

قرار راپور کمسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد، در زندان‌های ابوغریب و گوانتانامو و شانزده زندان امریکا در نقاط مختلف جهان که بعضی از آنها تا کنون کشف نشده است، تعداد زندانیان به هزاران نفر می‌رسد. در عراق و افغانستان حقوق بشر پامال است و رسانه‌های خبری بارها از آن پرده برداشته‌اند. در این دو کشور، مسلمانان مورد نقض حقوق بشر قرار می‌گیرند. چرا مواد اعلامیه حقوق بشر در مورد آنها رعایت نمی‌شود؟ چرا به زندانیان مسلمان حقوق حیوانی هم داده نمی‌شود چه رسد به حقوق انسانی؟ امروز لت و کوب و شکنجه، توهین و تحقیر، بی‌خوابی دادن، آویختن از سقف، کشتن و سوختاندن، بمباران خانه‌های مردم و صدها نوع زجر و عذاب دیگر بر مسلمانان نادیده گرفته می‌شود.

ماشین دروغ سنج!

یک بار مرا برای تحقیق بردند و محل تحقیق را متفاوت با قبل یافتیم. در اطاق روی یک چوکی سفید نشاندند و بر خلاف معمول هر وقت، دست و پایم را باز گذاشتند. یک امریکائی سفید پوست بلند قامت و لاغر اندام با چشم‌های آبی تیز که آدم زرنگی بنظر می‌آمد روبرویم نشست و توسط یک مترجم مسن فارسی زبان به من گفت که این ماشین دروغ سنج Lie Detector Machine است. اگر کسی دروغ بگوید، آنرا نشان می‌دهد و سخن‌های راست را نیز مشخص می‌سازد. اگر تو موافق باشی ترا با این ماشین آزمایش کنیم زیرا ما شک داریم که تو به ما راست گفته باشی. ما باید راست و دروغ ترا مشخص سازیم.

من گفتم که کار بسیار خوبی می‌کنید اما این کار را باید قبلاً انجام می‌دادید. اگر شما اینگونه امکانات داشتید چرا ما را اینهمه سال در اینجا معطل کردید؟ من موافقم. او به سوالات شفاهی آغاز کرد:

- چه کسی بر ضمیر تو آگاه است؟
 - کسی که مرا آفریده است.
 - و پس از او؟
 - خود من.
 - بعد از خودت؟
 - هیچکس آنقدر علم ندارد که رازهای نهان مرا بداند و بر ضمیر من آگاهی یابد.
- وی گفت: سوم من هستم که با این ماشین بر رازهای نهان تو آگاه خواهم شد. من گفتم: مواظب باش که دعوی خدائی نکنی. پدر تو هم به اسرار ضمیر من آگاه نخواهد شد. حالا سوالات را شروع کن.

او مرا به ماشین وصل نمود و سپس به سوال آغاز کرد. سوالات عادی بود و ماشین تنها فشار خون و تشنج را ثبت می‌کرد و نیز گراف قلب را نشان می‌داد. طبعاً اگر در هنگام پاسخ گفتن انسان دست و پاچه شود، فشار خون بلند می‌رود و حرارت بدن تغییر می‌کند. شاید انسان عرق کند، اینها علایمی است آنها آنرا دلیل بر دروغگوئی می‌دانند. در اینجا مسئله راست و دروغ مطرح نیست بلکه کسیکه قوی دل و بر اعصاب خود مسلط باشد موفق است و انسان کم دل حتی اگر راستگو هم باشد ناکام خواهد بود. بازپرس در جریان بازپرسی از خداوند عز و جل هم نمایندگی می‌کرد مثلاً از من پرسید که آیا تو گاهی نافرمانی خدا را کرده‌ای یا نه؟ از این سوال، سوالات دیگری بمیان می‌آید و اگر انسان عقیده خوب داشته و بر اعصاب خود تسلط داشته باشد، بسرعت جواب می‌دهد و مشکلی بوجود نمی‌آید. اما اگر به فکر فرو رفت یا مکث کرد، شک ایجاد می‌شود.

این ماشین پنج وایر داشت که یکی در سینه یکی در شکم، دو وایر آن در دو سرانگشتان و پنجمی در بازو نصب می‌شد. لازم به تذکر است که این وسیله را تمام ارگان‌های قضائی در جهان بی‌اعتبار اعلام کرده‌اند اما امریکائی‌ها آنرا برای زجر دادن استعمال می‌کنند.

طبیعی است که دروغ گفتن عادت زشتی است و انسان با گفتن آن دست و پاچه می‌شود. در نتیجه فشار خون تغییر می‌کند، ضربان قلب شدت می‌گیرد و از بدن عرق جاری می‌شود. این ماشین با همین فرضیه ساخته شده است.

بازپرسی به شیوه امریکائی!

روزی برای بازپرسی برده شدم. چند بازپرس جدید آمده بودند که قبلاً آنها را ندیده بودم. یک زن سیاه کوتاه قد و یک ترجمان زبان پشتو هم شامل تیم بود. روی میز، آب و

مقداری چپس خودنمایی می‌کرد. کمی از احوالم پرسیدند و بعد نقشه‌ای را بروی میز گشودند. در این نقشه یک مسیر از افغانستان آغاز شده بود که بعد به امارات متحده عربی سپس سودان و از آنجا به اروپا و از اروپا به امریکای جنوبی منتهی می‌شد. این نقشه بقول آنها مسیر غیرقانونی قاچاق طلا از افغانستان تا امریکای جنوبی را نشاندهی می‌کرد و بقول ایشان من در این تجارت غیرقانونی دست داشته‌ام!

این سخن که ناشی از بی‌خبری مطلق آنان بود نه تنها موجب حیرت من گردید بلکه از نادانی این طایفه که الاغ بر آنان سمت استادی داشت، به فکر فرورفتم که چرا با چنین مزخرفات وقت خود را ضایع می‌سازند.

من در جواب گفتم که از نقشه چنین پیداست که سرچشمه این تجارت باید افغانستان باشد زیرا پیداست که معدن طلا در آنجاست. آنها با اطمینان گفتند که درست است. من گفتم اگر شما ثابت کنید که چنین معدنی در افغانستان وجود دارد، من همه سخنان شما در مورد خودم را می‌پذیرم.

آنها باز هم اصرار داشتند که من مسیر این تجارت را از معدن آن در افغانستان تا امریکای جنوبی تشریح کنم اما بعد سوال دیگری را مطرح نمودند و آن اینکه تو هر هفته از اسلام آباد به پشاور می‌رفتی؟ من در جواب گفتم نه! آنها در جواب باز پرسیدند: برای چه کار می‌رفتی؟

این پازپرسان متخصص بصورت خاص از امریکا آمده بودند تا از من اطلاعات مهمی را بدست آورند اما متأسفانه نمی‌دانستند که چه بپرسند و حتی جواب منفی و مثبت را از هم فرق نمی‌توانستند. من در حیرت بودم که سرنوشت ما با این طایفه نادان در اینجا چه خواهد شد افغانستان که بجای خودش بماند!!

شیوه تحقیق در گوانتانامو طوری نبود که روی یک محور متمرکز باشد. مشخص نبود که هدف از تحقیق چیست و آنها دنبال چه هدفی هستند. سوالات گاهی به و هم و خیال متکی بود و گاهی حتی برای زندانی جنبه آموزشی هم داشت. هر روز هدف سوالات

تغییر می‌کرد و مستنطقین جدید می‌آمدند و سوالاتی مطابق سلیقه خود مطرح می‌کردند. موضوع اتهام به جرم و جنایت فراموش شد، تحقیقات در مسایل علمی، مسافرتها، تجارب دوران زندگی و کار، دیده‌ها و شنیده‌ها، علمای دین، مدارس دینی، مراکز علمی، شخصیت‌های سیاسی، تاجران، منابع معدنی کشور، صنایع داخلی، جلسات سیاسی، احزاب و سازمان‌های سیاسی، اختلافات اجتماعی، گروه‌های قومی قبایلی و منطقوی، مسایل جغرافیائی و مسایل مختلف دیگر. درمراحل اول، تحقیق مبتنی بر واقعیت‌ها و مسایلی بود که جریانات روز بر آن می‌چرخید اما بعد شکل بازپرسی عوض شد. از من در باره همه چهره‌های سیاسی افغانستان، علمای دینی و همه مدارس علمی و دینی کشور سوال شد که به دادن جواب مجبور بودم. در مورد تمام معادن افغانستان و منابع طبیعی مانند نفت، گاز، کرومیت، بیرایت، سیماب سرخ، لاجورد، یاقوت، بیروچ، سایر سنگ‌های قیمتی و آهن سوالات متعددی صورت گرفت اما در مورد معدن یورانیم صدها سوال از من پرسیده شد و بخاطر نداشتن معلومات یک ماه در سلول انفرادی محکوم به جزا گردیدم.

در مورد علمای مشهور پاکستان، مدارس و جلساتی که جنبه علمی داشت یا به مفکوره اسلامی دایر شده بود تاکید بسیار صورت می‌گرفت مثلاً جلسه قطیبه در منصوره، جلسه دیوبند در پشاور، جلسه وحدت علمای دینی در لیپا که عکس‌هایی از آن به من نشان داده شد و در مورد هر عالم دین از من سوال شد. درباره علما و مدارس دینی تمام عالم اسلام، حتی آنهایی که من حتی نام‌شان را هم نشنیده بودم از من پرسش صورت گرفت، در مورد دادن زکات، موسسات خیریه کمک‌ها و اهداف آنان، شرکت‌های بزرگ و سهم سهامداران آن، رسوخ مذهب و شخصیت‌های مذهبی در جامعه، معلومات در مورد کلتور و عنعنات مردم، سکتور خدمات عامه، صادرات، واردات، منابع مالی و سایر مسایل مربوط به افغانستان از جمله مصارف در سکتور تعلیم و تربیت در کشور.

یکبار یک بازپرس به من گفت که در کشتی امریکائی کول که در خلیج یمن منفجر شد و در اثر آن یازده سرباز و صاحب منصب امریکائی کشته شدند، تو دست داشتی و تو در آن زمان به یمن رفته بودی. من پرسیدم که از کدام راه به یمن رفته بودم؟ گفتند: تو اول ایران، از آنجا به قطر و از قطر به یمن رفته بودی. من پرسیدم که آیا زمان رسیدن کشتی شما و توقف آن در یمن معلوم بود؟ گفتند نه! من باز هم پرسیدم که آیا من مواد منفجره هم با خودم برده بودم؟ گفتند ما نمی‌دانیم.

من گفتم که در صورتیکه وقت رسیدن و لنگر انداختن کشتی شما در خلیج یمن معلوم نبود، پس من چگونه بخاطر این کشتی به ایران و قطر و از آنجا به یمن رفته بودم؟ اگر شما ثابت کردید که من از سه کشور نام برده، در زندگی خویش یکی از آنها را دیده باشم، همه اتهامات شما را بر خود می‌پذیرم.

این گونه سوالات که وقت بسیار در آن ضایع می‌شد، همه خیالی و بی‌بنیاد و شاید به منظور تحت تاثیر قرار دادن صورت می‌گرفت.

بازپرس دیگری که خود را شخصیت خیلی مهم معرفی می‌کرد گاری نام داشت و خود را Costom Invistagator معرفی می‌کرد و یک گروه از زنان را هم بدنبال خود سرگردان کرده بود می‌گفت که من برای تحقیق از تو از واشنگتن فرستاده شده‌ام. وی گاهی به شعبده باز و زمانی به هنرپیشه شباهت داشت. ته ریش کوتاهی مانند بعضی امیران عرب داشت. خیلی به من نزدیک شد و دست‌ها و پاهای مرا بدقت معاینه کرد مانند دکتری که مریضی را ویزیت می‌کند. وی به داغ‌های دست بند وزولانه در دست و پایم اشاره می‌کرد و می‌پرسید که چرا این ظالمان ترا اینگونه محکم بسته بودند و چرا بر تو رحم نکردند. اما من متوجه بودم که دلسوزی یک امریکائی بدون مقصد و منظور نیست. در آخر گفت که من برای تو خبر خوشی دارم. برای تو مبلغ پنج میلیون دالر تخصیص داده شده که قرار است بنام تو در بانک گذاشته شود و در اختیار تو باشد. تو با این پول می‌توانی خانه خوب و موتر بخری و در افغانستان مبدل به یک شخص ثروتمند

گردی. و بعد قلم و دفترچه‌ای را از روی میز برداشت و به من گفت که شماره بانکی خود را به من بگو! من بیاد قصه موش و گربه افتادم که میان ما افغانها بشکل ضرب المثل بکار می‌رود. اینقدر مسیر کوتاه و اینهمه سود فراوان؟! و بیاد دوران کودکی و رویاهای آن دوران افتادم که برای خود قصرها و قلعه‌های خیالی می‌ساختیم، و ازدواج هم می‌کردیم و بر زمین خشک برای خود پادشاهی تشکیل می‌دادیم!

من پرسیدم که اینهمه محبت بخاطر چیست؟ گفت برای اینکه تو با ما همکاری کنی و به سوالات ما جواب‌های درست بدهی و آنچه را که ما می‌گوئیم، بپذیری. خواست‌های آنان کم نبود!

از اینهمه محبت امریکائی خنده‌ام گرفت و گفتم که الحمدلله من بقدر کافی ثروتمند هستم. آنقدر که شما اصلاً فکرش را هم نکرده‌اید. به پول شما هم ضرورتی ندارم و جواب‌های من به سوالات شما راست بوده است اما تجارت حرف و سخن را هیچگاهی نکرده‌ام و به آن بلد نیستم. چیزی که از شما پنهان کرده باشم وجود ندارد اما اکنون فقط می‌خواهم آزاد شوم. شماره حساب بانکی هم ندارم که شماره‌اش را بشما بدهم. گفتند که آیا سخن ما را باور نداری؟

من گفتم حرف باور کردن و نکردن نیست اما من به پول نیازی ندارم. فقط اگر بجای همه محبت‌های دیگر، کاری کنید که من آزاد شوم، این برای من بالاترین محبت‌ها خواهد بود.

بیچاره‌ها! چه راهی دور و درازی را برای ابراز محبت به من پیموده بودند! سرانجام پس از چهار ساعت تحقیق، مایوس شدند و رفتند. نه مرا آزاد کردند و نه پول دادند! روزی یک زن نیم وجبی که خود را انگل (فرشته) معرفی می‌کرد همراه با یک ترجمان فارسی زبان آمد و نخست از من پرسید که آیا مرا می‌شناسی؟ گفتم بلی، امریکائی هستی! وی گفت که تو مرا خوب نمی‌شناسی. من زن بسیار قدرتمندی هستم. تصمیم مرگ و

زندگی، در زندان ماندن یا رها کردن تو در اختیار من است. دیگران از تو تحقیق کرده‌اند که مورد قبول من نیست. من از تو سر از نو تحقیق می‌کنم و تو باید به من راست بگوئی. من گفتم: اگر بعد از تو بازپرس دیگری بیاید و هر کدام تحقیق را سر از نو آغاز کنند، سرنوشت ما چه وقت مشخص خواهد شد؟ وی با وقاحت گفت که حرف زن، آنچه که من می‌گویم بکن. غرور ترا خواهم شکست.

من هم که دیگر حوصله و صبر را از دست داده بودم، و هرچه بر زبانم آمد برایش گفتم و سخن را با فحش کوتاه کردم. او هم با یک جهان خشم و غضب و تهدید اینکه باز هم همدیگر را خواهیم دید، شرش را کم کرد و از آن بعد او را ندیدم. من ندانستم که این اشخاص ما را ساده و کم عقل گمان کرده بودند و روش‌های فریب اطفال را بکار می‌گرفتند و یا استعداد خودشان همینقدر بود.

روزی یک مرد چاق که شکمش نزدیک بود به دهانش بخورد، سوالاتی از من نمود. وی سولات را بشکل استهزا آمیز مطرح می‌کرد و جواب‌های مرا نیز با استهزا می‌شنید اما یک سوال وی خیلی عمیق و برخاسته از مکونات قلبی او و در مجموع دولتمردان امریکا بود. وی پرسید مسلمانان چه زمانی در برابر ما سر خم خواهند کرد و به زانو در خواهند آمد؟ من در جواب به این سوال کمی متردد شدم اما بعد جرئت نموده گفتم:

این امید شما هرگز تحقق نخواهد یافت و انشاءالله همه مسلمانان در برابر شما تسلیم نخواهند شد. یک گروه حتما با شما جهاد خواهند کرد تا آنگاه که امام مهدی ظهور نماید و با ظهور وی مسلمین مقتدر خواهند شد و بر شما مسلط خواهند گشت. وی پرسید:

این گروه چه کسانی خواهند بود. القاعده یا طالبان؟ من گفتم: خدا عز و جل بهتر می‌داند. اما اینقدر می‌دانم که این گروه مانع تحقق اهداف شوم شما خواهند شد اما نمی‌دانم که این گروه چه کسانی خواهند بود. او نفس عمیقی کشید و متفکرانه گفت کاش این مهدی شما زود سر بلند می‌کرد تا با او نیز حساب خود را تصفیه می‌کردیم و این امید شما مسلمانان هم به پایان می‌رسید. من گفتم ما هم بی‌صبرانه در انتظار او هستیم.

محققین همیشه تغییر می‌کردند و با آمدن محقق جدید تحقیق سراز نو آغاز می‌شد. این روند می‌توانست تا ابد ادامه یابد بدون اینکه به نتیجه برسد. در میان محققین اشخاص با فهم هم بودند که رویه نسبتاً خوب داشتند اما بعضی بشدت متعصب بودند و رویه خشن داشتند یا کم استعداد بودند. بعضی اصلاً برای این می‌آمدند تا مشکل ایجاد کنند و زندانی را مجازات نمایند. در کمپ قانونی وجود نداشت. آنچه که ISO (محقق) DOC (مسئول زندان) یا ان سی یو NCU یا حتی سربازان معمولی می‌خواستند، انجام می‌دادند. سخن سرباز دلیل و برهان بود و کسی از زندانی در مورد چیزی نمی‌پرسید و اگر هم می‌پرسید در تغییر جزا تاثیری نداشت و استدلال می‌شد که اکنون مسئله در کامپیوتر ثبت شده است.

زمانی که من به کمپ شماره چهارم برده شدم، در آنجا شرایط نسبتاً خوب بود. رویه سربازان هم نسبتاً انسانی بود. در طول هفت یا هشت ماه یکبار کمپ مورد بازرسی قرار داده شد که خیلی سخت بود. در این کمپ شکایت زندانی تا حدی شنیده می‌شد اما زندانیان همیشه مشکلات خود را با مشکلات زندانیان در دیگر بلاک‌ها مربوط می‌ساختند و برای آنان نیز سهولت‌های زندگی را مطالبه می‌کردند.

در طول دوران زندان از من محققین زیادی تحقیق کردند. تام، مایکل و شخص دیگری که او هم تام نامیده می‌شد. جورج ریچ و داوید پرید و زنی بنام مری و دیگری بنام مزا. نام بسیاری دیگر را فراموش کرده‌ام. جورج ریچ و داوید پرید با من رویه خوب کردند که از احسان‌شان ممنونم. آنها مرا زجر ندادند و شکنجه برایم تعیین نکردند. دیگران بسیار مرا زجر دادند که خداوند در دنیا و آخرت انتقام مرا از آنان بگیرد.

محاکمه نمایشی

در زندان از زبان نمایندگان صلیب سرخ و برادرانی که تازه به زندان افتاده بودند می‌شنیدم که سازمانهای حقوق بشر و بعضی کشورها در مورد بی‌سرنوشت بودن زندانیان در گوانتانامو ابراز نگرانی می‌کنند و می‌گویند که باید سرنوشت آنان مشخص گردد. زندانیان هم همیشه بخاطر دسترسی به این حق تلاش داشتند و بر محققین فشار می‌آوردند که سرنوشت ما را معین سازید. به اصطلاح مجرم از غیر مجرم تفکیک گردد، مرحله توقیف باید به پایان برسد و کار باید در چهارچوب قانون عیار گردد.

بعد از سپری شدن سه سال محققین یک گروه را بصورت نمایشی و غیرقانونی انتخاب کردند تا زندانیان را مصروف ساخته و هم به چشم جهانیان خاک بپاشند. این گروه که از خود محققین امریکائی تشکیل شده بود بنام اداره تشخیص موقف دشمن An Enemy Combatant Status Tribunal Review Bearo نامیده شد.

از طرف این اداره بصورت کتبی به زندانیان خبر داده شد که شما دشمنان جنگی امریکا هستید و امریکا حق دارد تا شما را در زندان نگهدارد اما این اداره برای تشخیص دشمنان واقعی از اشخاص عادی بر دوسیه‌های شما تجدید نظر می‌کند.

اگر کسانی دشمنان جنگی ایالات متحده امریکا ثابت گردند، به آنها موقع داده خواهد شد تا در یک محکمه امریکا بنام Court Colombia District اعتراض خود را ارائه نمایند و خواهان تجدید نظر گردد. اگر برائت بگیرد، آزاد خواهد شد.

در ابتدا بعضی از برادران در این مورد ابراز خوشبینی نمودند اما در حقیقت این کار یک اقدام غیر قانونی دیگر و سازش توهین آمیز علیه عدالت بود.

یک بازپرس خود را بعنوان وکیل مدافع یک زندانی معرفی می‌کرد تا در جریان محاکمه از وی دفاع کند. محقق دیگر بعنوان سارنوال از جانب حکومت اقامه دعوا می‌کرد. عده‌ای بعنوان ناظر و جمعی هم در مقام هیئت منصفه در دادگاه حضور می‌یافتند

اما در واقع امر اینها همه سارنوالان استخبارات نظامی امریکا بودند. اینها فقط برای تحقیق آموزش دیده بودند نه برای فیصله قانونی و قضائی. این نمایش مسخره از نظر قانون هیچ ارزشی نداشت زیرا در میان آنان حتی یک نفر هم با قانون آشنا نبود و در رشته قضا تحصیل نکرده بود. تنها درامه‌ای بود که در آن سرنوشت مسلمانان به مسخره گرفته می‌شد.

مرا هم به نزد یکی از همین به اصطلاح وکلای مدافع بردند. وی برخورد خشونت باری با من نمود و بعد گفت که من می‌خواهم وظیفه دفاع از ترا بعهدہ بگیرم حالا تو بمن بگو که در کجا دستگیر شده‌ای و جرمت چیست تا من شواهد جمع‌آوری نموده با تو کمک کنم.

من که از قبل در مورد این جریان شک داشتم با نرمی گفتم من قبل از اینکه جریان را به شما بگویم چند سوال دارم که می‌خواهم توضیح بدهید. وی گفت من حاضرم. من پرسیدم: شما که از من دفاع می‌کنید آیا با مسایل قضائی آشنائی دارید و در این رشته تحصیل کرده‌اید؟ وی در جواب من گفت که نه!

بعد پرسیدم: گروهی که در جلسه قضائی بر من حکم می‌کنند و هیئت منصفه را تشکیل می‌دهند، آیا قاضی هستند و از قضا چیزی می‌دانند؟ وی گفت نه! باز پرسیدم که آیا حکم بر من بر بنیاد قوانین ایالات متحده امریکا صورت می‌گیرد و یا قوانین بین المللی؟ وی در جواب گفت که برای شما قانونی وجود ندارد و هیچ قانونی بر شما تطبیق نمی‌شود فقط همین گروپ در مورد شما فیصله شخصی صادر می‌کنند نه فیصله قانونی.

من گفتم در اطلاعیه کتبی که به ما توزیع شده آمده است که ما سه سال قبل بعنوان دشمنان جنگی ایالات متحده امریکا ثابت شده‌ایم. می‌توانم بپرسم که براساس کدام قانون و حکم کدام محکمه این حکم سه سال قبل صادر شده است؟ وی گفت که من در جریان نیستم!.

من گفتم: وقتی تو با قضا آشنائی نداری، قاضی از قضا چیزی نمی‌داند، قانون در مورد ما وجود ندارد و سه سال قبل در مورد ما فیصله صادر شده است، حالا به چنین نمایشی چه ضرورت است که موافقه مرا می‌خواهی؟ تو که دشمن من هستی چگونه می‌خواهی از من دفاع کنی؟ من هرگز با این کار موافق نیستم و نه در چنین دادگاهی شرکت می‌کنم. وی اصرار داشت که باید حتماً وکیل مدافع من باشد و گفت که اگر تو موافق هم نباشی من در غیاب تو از تو وکالت خواهم کرد. من هم در مقابل باوی به تندی سخن گفتم و سرانجام پس از زحمت زیاد از چنگ این ظالم نجات یافتم اما وی در غیاب از من وکالت کرده بود.

بعد از این نمایش یک جلسه دیگر هم دایر گردید که مشخص سازد (توهنوز هم برای امریکا خطر هستی یا نه، با وجود اینکه دشمن جنگی ایالات متحده امریکا هستی؟) این کمیسیون (ادمنستریشن روینیو بورد) ARB نامیده شد. من به این اداره هم جواب منفی دادم و از شرکت در جلسه آن خودداری ورزیدم. فیصله کمیسیون هم به من ابلاغ نشد و تا زمانیکه من آزاد شدم فقط به دو نفر حکم ابلاغ شده بود و دیگران همه در حال تعلیق و انتظار بودند.

کدام شواهد ثابت می‌کرد که شخص دشمن جنگی امریکاست و به امریکا حق می‌داد تا او را بدون محاکمه تا آینده نامعلوم در زندان نگهدارد؟ طالب اتهام اول بود و نیاز به هیچ تفصیل نداشت اما بسیاری از زندانیان که رابطه‌ای با امارت اسلامی و القاعده نداشتند به اتهامات دیگری چون مجاهد در زندان بودند. کسانی که به طالب پناه داده بودند، به طالب نان داده بودند یا حتی کسانی که یک طالب یا مجاهد مشهور را می‌شناختند یا کسانی که بنام جنگجو قلمداد شده بودند، دشمنان جنگی امریکا بودند.

کسانی هم بودند که هیچ اتهامی بر آنان وارد نبود و بخاطر مسایل بسیار جزئی که جرمی را ثابت نمی‌کرد زندانی شده بودند و عقل آنرا نمی‌پذیرفت. مثلاً شخصی جمپری شبیه به مجاهدین به تن داشته است، کسیکه تلفون ستلایت با خود داشته و دیگری را

در حالی دستگیر کرده بودند که با دوربین رمه گوسفندان خود را نظاره می‌کرده است. شخصی هم زندانی بود که از جیبش هجرت کارت بیست و پنج سال قبل پاکستان یافت شده بود. اینها دشمنان جنگی امریکا بودند.

زندانیان افغان کی‌ها بودند؟ طالب، مجاهد سابق، اعضای حکومت جدید، پینه دوز، چوپان، خبرنگار، صراف، دکاندار، امام مسجد، حتی ترجمان خودشان.

در میان زندانیان عرب هم اشخاصی از همین قماش بودند که پاکستان یا کشورهای شبیه با پاکستان آنها را به امریکائی‌ها فروخته بودند. مجاهدین، کارمندان موسسات خیریه، روزنامه نگار، متعلم، تحلیلگر مسایل سیاسی، حتی کسانی که احتمال می‌رفت در ذهن‌شان اندیشه دشمنی با امریکا وجود داشته باشد مانند شیخ صابر از بوسنیا.

در مناطق پشتون نشین کشور ما بخصوص در سمت جنوب، تعداد زیادی از مردم در کشورهای عربی بکار مشغول‌اند و سالانه یک یا دوبار به دیدن فامیل خود می‌آیند. از آنها هم کسانی دستگیر شده بودند و زندانی بودند. معیاد ویژه‌شان در آن کشورها به پایان رسیده بود. فریاد می‌زدند اما گوش شنوائی وجود نداشت.

زندانیانی که پس از سه سال آزاد شدند و هیچ جرمی هم بر آنان ثابت نشد، به هیچ مرجعی نتوانستند شکایت کنند. آنها سه سال از وطن و خانواده‌های خود دور بودند و هیچ جرمی هم نداشتند. وقتی زندانیان از این ظلم و اعمال ضد انسانی امریکائی‌های وحشی به جان آمدند و دانستند که همه چیز دروغ است دست به اعتصاب زدند. بعضی فقط غذا نمی‌خوردند و بعضی آب و غذا هر دو را نمی‌خوردند و بعضی‌ها فقط یک وقت غذا می‌گرفتند. بعضی از برادران عرب تصمیم گرفتند که به اعتصاب تا مرگ ادامه دهند. به این ترتیب دوصد و هفتاد و پنج زندانی دست به اعتصاب زدند که این تعداد روز به روز زیاد شد. خواست آنها چه بود؟ محاکمه و احترام به حقوق انسانی. همین و بس!

این اعتصاب غذا بیست و شش روز ادامه یافت و تقریباً هشتاد درصد از زندانیان در آن سهم گرفتند و تنها زندانیان مریض و مسن از آن مستثنی بودند. برای رفع مشکل،

جنرالی که مسئول کمپ بود به زندانیان وعده داد که بعضی از مواد کنوانسیون ژنو در مورد اسیران جنگ را در مورد زندانیان رعایت خواهد کرد. اما زندانیان باید از اعتصاب دست بردارند. شیخ شاکر را که تبعه سعودی و در بریتانیا پناهنده بود و به زبان انگلیسی تسلط داشت و در میان زندانیان هم از محبوبیت برخوردار بود، به هر کمپ نزد زندانیان می‌بردند تا از زندانیان بخواهد که غذا بخورند و از اعتصاب دست بردارند. و وعده دادند که اگر زندانیان نمایندگانی را انتخاب کنند، امریکائی‌ها با آنها در مورد رفع مشکلات زندانیان صحبت خواهند کرد تا بعضی از مواد کنوانسیون ژنو در کمپ تطبیق شود.

زندانیان از اعتصاب دست برداشتند و از میان‌شان شش نماینده انتخاب شد تا مطالبات زندانیان را جمع نموده و بعد با مسئولین امریکائی مطرح سازند. شیخ شاکر، شیخ عبدالرحمن، شیخ غسان، شیخ صابر، شیخ ابوعلی و من بعنوان نماینده انتخاب شدیم. ما تلاش می‌کردیم تا در کوتاه‌ترین زمان ممکن به خواست‌های زندانیان غور شود و به دسیسه‌های فریبکارانه امریکائی‌ها هم باید بدقت متوجه باشیم تا زندانیان بر ما بدگمان نشوند. دوبار در گردهمائی ما بعنوان نمایندگان زندانیان مشکل ایجاد شد و موفق به جلسه نشدیم اما بار سوم این نشست ممکن شد. در جلسه اول که در هفت اگست سال ۲۰۰۵ برگزار شد، مسئول زندان گوانتانامو Bomb Garner بمب گارنر و یک قوماندان دیگر زندان هم حاضر بودند. گارنر شخص کوتاه قد، چاق وزیرک بود که از سرپایش نیرنگ می‌بارید. وی قبلاً به زندانیان گفته بود که من ابلیس هستم. من هم از قیافه ابلیس تجسمی چون گارنر در ذهن داشتم. اول او به سخن آغاز کرد و گفت که من خواستار یک کمپ آرام و امن هستم. به کمک شما نیاز دارم. من می‌دانم که زندانیان به سخنان شما شش نفر گوش می‌دهند، من با شما همکاری می‌کنم و به فیصله‌های شما احترام دارم. من با وزیر دفاع دونالد رامسفیلد صحبت کرده‌ام تا در مورد شما بعضی از مواد کنوانسیون ژنو رعایت گردد البته انتخاب آن به ما مربوط است. زندانیان هر کدام با جرئت صحبت کردند و گفتند که امریکائی‌ها باید از شکنجه، توهین و اعمال دیگر ضد

انسانی نسبت به زندانیان دست بردارند و بیش از این با حیثیت ما و شعائر دینی ما توهین نکنند. چهار سال دنیا را به این فریب دادند که ما تروریست‌ها را در اینجا زندانی کرده‌ایم. ما بدون حکم قانون در قفس انداخته شده‌ایم. دیگر باید این فریب کاری‌ها به پایان برسد.

آن شیطان امریکائی همه چیز را در ظاهر می‌پذیرفت و می‌گفت که آنچه که گذشته، گذشته است اما در آینده افراد تحت فرمان من به شما به چشم انسان خواهند دید و احترام انسانی به شما خواهند داشت. افراد بالاتر از من و پائین‌تر از من برای شما زندگی خوب تمنا دارند.

اما این حرف‌ها همه نیرنگ و فریب بود. همه وعده‌ها دروغ بود و به فراموشی سپرده شد. نمایندگان زندانیان به عذاب‌های سخت محکوم شدند. از سایر زندانیان جدا ساخته شدند و کسی از آنان اطلاعی نداشت که به کجا برده شده‌اند. مشکلات بار دیگر آغاز شد و زندانیان بار دیگر به اعتصاب غذا دست زدند. بیست تن از کسانی بودند که می‌گفتند به هیچ وعده امریکائی‌ها نباید باور کرد و باید تا دم مرگ از خوردن و نوشیدن دست برداریم.

بارها اعتصاب می‌شد اما امریکائی‌ها با حيله و نیرنگ آنرا می‌شکستند تا اینکه زندانیان به اعتصابی دست زدند و گفتند که دیگر به امریکائی‌ها نباید اعتماد کرد. تا آزادی من در یازدهم سپتامبر ۲۰۰۵ تعداد اعتصاب کنندگان روبه افزایش بود و بسیاری با خطر مرگ مواجه بودند. هر روز زندانیان در اثر ضعف نیروی بدنی، بیهوش می‌شدند و به شفاخانه انتقال داده می‌شدند. در حالت بیهوشی به آنها دوا داده می‌شد اما زمانیکه بیهوش می‌آمدند، سیرم را از خود دور می‌کردند و از گرفتن دوا خودداری می‌کردند. همه عهد کرده بودند که این اعتصاب را تا مرگ ادامه بدهند. کاسه صبر همه لبریز شده بود و دیگر مظالم امریکائی‌ها را تحمل کرده نمی‌توانستند. مرگ برای آنان بهتر از این زندگی فلاکت بار بود.

شفابخانه زندان پر از مریض بود و همه دکتوران مصروف معالجه آنها بودند. این خبر هم رسید که به دکتوران دستور داده شده که دوا و غذا باید بزور به زندانیان داده شود اما داکتر مسئول که یک جنرال نظامی بود از این کار ابا ورزید و گفت که مسئولیت قانونی این عمل را قبول کرده نمی‌توانم. داکتران غیر نظامی برای این کار پنج نفر دیگر را آوردند و به زندانیان بزور از راه بینی غذا دادند. گفته می‌شد که این دکتوران که به این کار خلاف قانون دست می‌زنند، از مقامات زندان رشوه می‌گیرند و این کار را در برابر پول انجام می‌دهند. سلسله این اعتصاب تا نوشتن این سطور یعنی ۱۹ جنوری ۲۰۰۶ ادامه دارد. اعتصاب کنندگان چه می‌خواهند؟ حقوق انسانی و محاکمه عادلانه و قانونی اما امریکائی‌ها به این خواست‌های انسانی بی‌توجه‌اند.

قابل یادآوری است که طالبان در دوران امارت اسلامی خویش شش نفر از اتباع کشورهای غربی را بجرم تبلیغ مسیحیت و استفاده سوء از وظیفه، مطابق قوانین کشور دستگیر کردند و محاکمه آنان نیز شروع شد. با آنها رویه نادرست صورت نگرفت و وکیل مدافع هم برای‌شان تعیین شد، ملاقات با آنها آزاد بود، غذای خوب به آنها داده می‌شد. در میان آنها دو نفر امریکائی بود. شورای امنیت سازمان ملل متحد بر افغانستان تعزیرات را شدت بخشید که اثرات منفی آن بر ۲۸ میلیون افغان قابل لمس بود اما امروز که هزاران مسلمان سالها در زندان بسر می‌برند و خواستار عدل و انصاف‌اند، کسی صدای آنان را نمی‌شنود و با آنها برخورد قانونی صورت نمی‌گیرد. این ملل متحد و این هم جهان متمدن.

هدف از ساختن برزخ گوانتانامو چه بود؟

در اینجا هم شک مطرح است و هم سوال. ساختن زندان در گوانتانامو و نگهداشتن مسلمانان در آن با کدام هدف صورت گرفت و از نظر امریکائی‌ها نتیجه این کار تا کدام حد مفید و مثمر بود. بسیاری به این باوراند که زندانی کردن مسلمانان در آن برزخ بدست امریکائی‌ها به دو هدف صورت گرفت: اول اینکه همه مسلمانان را که با استعمار و تجاوزگری امریکا مخالف بودند بترساند و به آنها بفهماند که امریکا هر آنچه را که اراده نماید، بی‌پروا عملی می‌کند و سرنوشت ملت‌ها بدست این کشور است. دوم اینکه هیولائی را که در ذهن آنها نقش گردیده که در ظاهر آنرا تروریست می‌نامند در جزیره‌ای نگهدارند که قانون هیچ کشوری در آن حاکم نیست و به این ترتیب سرنوشت، شخصیت و مذهب آنان را به بازی بگیرند.

بوش که در سخنان خویش همیشه به مسلمانان توهین می‌کند، با دروغ موفق شد تا ملت امریکا و جهانیان را فریب دهد که گویا سربازان آنان در گوانتانامو تروریست‌های آدم‌خوار را به بند کشیده و دنیا را از شر آنان حفظ کرده‌اند و خود را قهرمان این معرکه نشان دهد. اما با گذشت زمان عکس این ادعاها ثابت می‌شود. اکنون ثابت شده است که اکثر زندانیان در این زندان بی‌گناه هستند و به تدریج آزاد شدند. بوش که می‌خواست مسلمانان به گروگان گرفته شده را هیولای مخوف معرفی نماید، نتوانست حتی یکی از آنان را برای محکمه به ملت امریکا و جهانیان معرفی نماید و ادعای خود را حتی در مورد یکی از آنان به اثبات برساند یا اقلاً راهی را در پیش بگیرد که ثابت کند حتی بیست و پنج درصد از این زندانیان مجرم و تروریست‌اند. برای مردم امریکا و جهان این دروغ آشکار شده و امریکا امروز تحت فشار قرار گرفته تا زندان مخوف و فاقد قانون گوانتانامو را ببندد. هرچند تصمیم گیرندگان در اداره بوش از این عمل احساس پشیمانی

می‌کنند و آنرا یک اشتباه بزرگ می‌دانند اما باز هم بخاطر پنهان کردن جنایات امریکا ترجیح می‌دهند تا خاموش باشند.

بالاخره نتیجه ساختن این زندان و ظلم‌های هولناک در آن چی شد؟ آیا برای امریکا نفعی در قبال داشت و به ضرر مسلمانان بود؟ به نظر من این عمل از ابعاد گوناگون دارد که در تاریخ امریکا و جهان، برای این کشور لکه بدنامی و ننگ ابدی خواهد بود.

بوش ثابت کرد که فقط ملت‌های ضعیف ملزم به رعایت قانون در سطح بین المللی اند و زومندان تابع قوانین بین المللی نیستند

دیگر اینکه حقوق بشر آن چیزی است که قدرت‌های بزرگ تشخیص می‌دهند و مردم مظلوم جهان بخصوص مسلمانان باید تابع تعبیر ابرقدرت‌ها از این حقوق باشند.

وسوم اینکه قانون و اصول در جهان از طرف امریکا بر بنیاد منافع این کشور تعریف می‌شود نه بر بنیاد حقیقت.

اکنون این عمل برای امریکا چه منافعی در قبال دارد؟

اول اینکه برای مردم دنیا بخصوص مسلمانان ثابت شد که امریکا در ادعای خود مبنی بر رعایت حقوق بشر کاذب است و خود بزرگترین ناقض حقوق بشر در جهان است.

دوم اینکه امریکا تمام قوانین پذیرفته شده بین المللی را زیر پا نهاده است.

سوم اینکه نفرت شدیدی نسبت به امریکا در سراسر جهان اسلام بوجود آمده است.

چهارم امریکا نتایج مظالم خویش را خواهد دید.

پنجم در کشورهای اسلامی امریکا بعنوان بمیان آورنده بدبختی‌ها شناخته می‌شود که جنگ‌های داخلی در بسیاری از کشورها نتیجه سیاست‌های ضد بشری این کشور است.

این خود به وجهه امریکا در سراسر جهان ضربه وارد کرده است.

امریکا در زندان گوانتانامو، هر زندانی را با خود دشمن کرد. در میان زندانیان کسانی هم بودند که از سیاست‌های امریکا پشتیبانی کرده بودند اما زمانی که مظالم این زندان را

تجربه کردند، دشمن امریکا شدند و در دلهای شان نسبت به هر امریکائی نفرت بوجود آمد.

کسانی که به این زندان افتادند در حقیقت شخصیت مورد توجه در سطح بین المللی یافتند و مورد توجه مردم قرار گرفتند. به نظر من آن زندانیانی که قبل از زندانی شدن نامی از آنان شنیده نشده بود، با رفتن به این زندان، مانند یک رهبر محبوب مردم خود شدند. این افراد اگر بخواهند برضد امریکا گروهی را بسیج کنند، به این کار قادر خواهند بود.

تروریست کسی است که در میان مردم به ایجاد وحشت دست بزند تا به اهداف خود برسد. امریکا زندان گوانتانامو را نیز برای همین هدف بمیان آورد تا امریکا با اعمال ظلم و وحشت و بربریت، مسلمانان را بترساند تا مسلمانان تسلیم اهداف شوم امریکا گردند. بنابراین، این اقدام خود بزرگترین عمل تروریستی است. امریکا مدعی مبارزه با تروریسم است اما خود دست به اعمالی می‌زند که موجب قانونی شدن اعمال تروریستی می‌گردد مثلاً ربودن اشخاص از کشورهای دیگر یا برای کشتن و یا تعیین جایزه برای دستگیری افراد.

فرستاده‌های دولت افغانستان و نوید رهائی

در یازدهم می ۲۰۰۴ که مصادف با شانزدهم ماه مبارک رمضان بود، برای تحقیق برده شدم. محل تحقیق برایم تازگی داشت. اطاقی دارای فرنیچر خوب، ایرکандیشن و تلویزیون بود. خلاف معمول هر وقت دست و پایم را باز کردند. کمی بعد سه امریکائی و یک افغان وارد اطاق شدند. دو امریکائی را که بازپرس بودند قبلاً دیده بودم اما امریکائی سوم نا آشنا بود. او خود را کارمند سفارت امریکا در کابل معرفی کرد. و افغان همراه آنان گفت که به نمایندگی از دولت افغانستان آمده است.

رفتارشان با من خوب بود اما باز هم نسبت به جریان مشکوک بودم که آیا نماینده‌ای از جانب دولت افغانستان آمده باشد اما آنها از جانب دوستان من در کابل نشانه‌هایی داشتند که مطمئن گردیدم که از جانب دولت کابل آمده‌اند.

کمی از وضع ناگوار در زندان گفتم. آثار ترحم و شفقت در سیمای آنان هویدا گردید. رفتار آنان با من مانند هئیت قبلی نبود. بعد دوبار دیگر با هم دیدار داشتیم و یکبار هم مرا به غذا دعوت کردند و در آن دعوت پس از چهار دسال غذاهایی را دیدم که می‌توان آن را غذا نامید. رفتار مودبانه با من صورت گرفت و بیش از حد معمول غذا خوردم که البته میوه و نوشابه هم موجود بود. آنها به من وعده دادند که در جهت رهایی من کوشش خواهند کرد اما با وجود این، نظر به دلایل امنیتی یکسال دیگر در زندان ماندم. من آرزو داشتم تا از این قبرستان زنده‌ها که امریکایی‌ها درست کرده‌اند به وطن برگردم.

بعد از آن محققین دیگری در هر هفته یک یا دو بار نزد من می‌آمدند و درباره موضوعات مختلف پرسش‌هایی را مطرح می‌نمودند. بعضی مواد مورد ضرورت را هم برایم می‌دادند. رفتار انسانی‌تر شد و دیگر از فحش و دشنام خبری نبود. شرایط زندگی برای من بهتر شد اما برای سایر برادران کماکان بد بود. وقتی من از محققین چیزی دریافت می‌کردم که البته مقدار آن قابل توجه نبود، با برادران دیگر قسمت می‌نمودم مثلاً شامپو، عطر و مخصوصاً روغن زیتون.

تا یکی دو ماه وضع به همین منوال بود اما به تدریج شایعه رهایی من سرد شد. فرستاده دولت به من گفته بود که در مدت یکماه باز خواهد گشت اما دو سه ماه سپری شد و خبری نشد. شک و تردید بر من غالب شد و دیگر امید چندانی نداشتم اما رفتار محققین با من تغییر نکرد. رفتار انسانی ادامه داشت و آنها تاکید می‌کردند که من آزاد خواهم شد فقط مسئله به نماینده دولت افغانستان معطل است که باز گردد.

در اول نوامبر ۲۰۰۵ محقق به من خبر داد که هفته آینده نماینده خواهد آمد و ترا با خود خواهد برد ما من مطمئن نبودم زیرا امریکائی‌ها از بس دروغگو بودند، به هیچ گفته‌شان نمی‌شد اعتماد کرد.

برادران زندانی بر سادگی من می‌خندیدند و می‌گفتند که تو چگونه بر گفتار امریکائی‌ها باور داری؟ بعضی از برادران سوگند می‌خوردند که اینها همه دسیسه و دروغ است. آزادی تو از این زندان تا آنگاه که دیگران زندانی‌اند، ممکن نیست.

در میان ما کسانی هم زندانی بودند که در ابتدا با حکومت جدید و امریکائی‌ها همکاری کردند اما بعد به دلیل چور و چپاول و دزدی توسط امریکائی‌ها دستگیر و زندانی شدند. آنها وقتی از امکان آزاد شدن من خبر شدند، با همدیگر با صدای بلند می‌گفتند، اگر ما زندانی شدیم دوسه سال بیشتر نخواهد بود و وقتی که آزاد گردیم به ما پول و شغل خواهند داد بیچاره کسانی که باید یک عمر رنج این زندان را تحمل کنند. البته منظورشان من بودم.

اما من با خود می‌گفتم که الحمدلله آنچه بر من گذشت بخاطر اسلام بود. من قتل، دزدی و کارهائی از این قبیل نکرده‌ام، افسوس بر حال کسانی که هم به کشور و هم به اسلام خیانت کردند و هم در اینجا زندانی‌اند. یک هفته زندانی بودن به آن شکل برای من از حبس ابد دردناک‌تر است. خداوند همه را از چنان حالت حفظ نماید.

هفته نو فرا رسید و من با خود می‌اندیشیدم که چه خواهد شد. هیچانی نداشتم زیرا اطمینان کامل نداشتم. روز شنبه به محل دیگری منتقل شدم که قبلاً ندیده بودم. اطاقی فرش شده که تمام وسایل زندگی در آن مهیا بود. اطاق خواب، حمام، یخچال، ایرکانشن تلویزیون، صابون، شامپو، میوه و وسایل برای دم کردن چای. برای اولین بار پس از سالها با دست خود چای سبز دم کردم و نوشیدم. آرزویی که از مدت‌ها قبل در دل داشتم.

محقق آمد و به من تبریک گفت که دیگر آزاد هستم و جنرال مسئول کمپ هم همین حرف را داشت. محقق گفت که نماینده فردا خواهد آمد و برنامه رفتن را با شما در میان خواهد گذاشت. من به فکر برادران دیگر بودم که محروم از آب و غذا هنوز در حال اعتصاب بودند.

روز بعد ساعت چهار بعد از ظهر نماینده دولت افغانستان آمد و احوال خانه و دوستان را برایم آورد و نیز از اوضاع افغانستان مرا باخبر ساخت.

من درباره وضع زندان به نماینده خبر دادم و از وی خواستم تا در مورد با مقامات امریکائی صحبت کند. وی وعده داد که حتما این کار را خواهد کرد. صبح روز بعد دوباره به همان محلی برده شدم که برای جزا ساخته شده بود. در آنجا بند و بست‌های قبلی برقرار شد اما من در این انتظار بودم که نماینده صلیب سرخ خواهد آمد و با من خواهد دید. طبق مقررات این کار آخرین تشریفات بود که باید صورت می‌گرفت. هرچند امریکائی‌ها به چنین تشریفات ارزشی قایل نبودند.

اما قبل از این مرحله ناگهان چند امریکائی با کمره‌های تلویزیون بداخل اطاق ریختند و یک ترجمان پشتو هم آنها را همراهی می‌کرد. وی فایلی را در دست داشت که در آن چند ورق کاغذ دیده می‌شد. روی کاغذها مطالبی به زبانهای انگلیسی و پشتو نوشته شده بود. چند ماده بود که من باید آنها را تأیید می‌نمودم و در پای آنها امضا می‌کردم. در این نوشته مزده آزادی توام با تهدید به چشم می‌خورد. نوشته چنین بود:

۱- زندانی به جرم خود اعتراف می‌کند، از ایالات متحده امریکا پوزش می‌خواهد و از اینکه امریکا جرم او را بخشیده و او را رها کرده کرد، ابراز تشکر و امتنان می‌نماید.

۲- زندانی عضو القاعده و گروه طالبان بود و از این ببعد با آنها تماس نمی‌گیرد و کمک نمی‌کند.

۳- زندانی بار دیگر در اعمال تروریستی شرکت نمی‌کند.

۴- زندانی بار دیگر بر ضد امریکا و متحدین امریکا فعالیت سیاسی و نظامی نخواهد کرد. اما اگر زندانی از این مواد تخلف نماید، بار دیگر دستگیر می‌شود و تمام عمر را در زندان خواهد بود. امضای زندانی.

من حیرت زده شدم و دیدم که اشخاصی که نزد من آمده‌اند افراد بلند رتبه امریکائی هستند. آمدن‌شان هم بصورت تصویری ثبت شد و من هنوز جواب نداده‌ام! با خشم کاغذ را به سوی‌شان پرتاب کردم و گفتم:

من مظلوم هستم اما مجرم نیستم. من هرگز به جرمی که نکرده‌ام اعتراف نمی‌کنم و هرگز از کسی معذرت نمی‌خواهم. هیچگاه از امریکا بخاطر آزادی خود تشکر نمی‌کنم. مجرم کسی است که قانون بر مجرمیتش حکم کند. کدام قانون و کدام محکمه مرا مجرم تشخیص داده‌است؟

من طالب بودم و طالب هستم اما عضو القاعده نبوده‌ام. در کدام عمل تروریستی دست داشته‌ام که حالا باید از آن ابراز ندامت کنم؟ نشان دهید اگر راست می‌گوئید؟

افغانستان خانه من است و هیچکس حق ندارد که مرا از کار در خانه‌ام باز دارد. در حالیکه من صاحب خانه هستم، تجاوزگری مانع فعالیت می‌گردد. حالا هم بدون حکم قانون و بدون دلیل زندانی هستم و شما باز هم مرا بدون محاکمه و بدون مدرک می‌توانید بزنند بیاندازید. پس به امضای چنین سندی ضرورت نیست و من هرگز به پای چنین سندی امضا نخواهم کرد.

به من گفتند که اگر این سند را امضا نکنی، رها نخواهی شد. من در جواب گفتم که اگر در اینجا برای ابد زندانی بمانم، نخواهم پذیرفت که مجرم هستم.

آنها چندبار بیرون رفتند و بازگشتند و سرانجام چون دیدند که اصرار ثمری ندارد، بمن گفتند که تو با دست خود هرچه را که قبول داری بنویس. من از روی مجبورت قلم بدست گرفتم و نوشتم:

من مجرم نیستم و هرگز جرمی را مرتکب نشده‌ام. من یک مسلمان مظلوم هستم که پاکستان و امریکا بر من ظلم کرده‌اند. چهار سال بی‌سرنوشت زندانی شدم. می‌پذیرم که بر ضد امریکا در عملیات نظامی شرکت نکنم. والسلام. و امضا کردم. آنها کاغذها را گرفتند و رفتند.

من در این اندیشه فرو رفتم که آنها این نوشته مرا چگونه خواهند پذیرفت. بعد این مسئله به فکرم رسید که آنها می‌توانند همه چیز را تغییر دهند. کمی بعد نمایندگان صلیب سرخ آمدند و آنها هم بخاطر آزادی به من تبریک گفتند. کمی بعد از من پرسیدند که تو می‌خواهی به افغانستان برگردی یا نه؟

من در جواب گفتم: اگر من نخواهم به افغانستان برگردم، آیا شما کمکی به من کرده می‌توانید و یا اینکه در زندان خواهم ماند؟

آنها ناتوانی خود را از اینکه مرا به جایی غیر از افغانستان بفرستند، نشان دادند و گفتند که از ما کاری ساخته نیست این کار امریکائی‌هاست. راستی هم که این سازمان‌های بین المللی در برابر زورگوئی امریکا ناتوان‌اند و من هم چاره دیگری نداشتم جز انتخاب میان رفتن به افغانستان یا ادامه زندان. اما افغانستان خانه من است و من به آن محبت دارم. هدف من از این بحث این بود که آنها به ناتوانی‌شان در برابر امریکا اعتراف کنند. زیرا اینها به اقدامات ضد انسانی و غیرقانونی امریکا جنبه قانونی می‌دهند.

مراسم صلیب سرخ به پایان رسید و من مجدداً به کمپ شماره پنج برده شدم تا با برادران زندانی خداحافظی کنم. در آنجا برادرانم مانند مرده‌های از قبر بیرون آمده در یک قفس جمع شده بودند. تقریباً یک و نیم ساعت با آنها بودم و بعد خداحافظی کردم. از آزادی احساس خجالت می‌کردم زیرا برادران دینی خود را در حالت ناگوار ترک می‌کردم. همه برادران از آزادی من شادمان بودند. در کمپ شماره پنج تنها با افغان‌ها دیدار کردم و اجازه خداحافظی با برادران عرب بمن داده نشد. از آنجا به کمپ شماره یک برده شدم و در آنجا هم با برادران افغان خداحافظی کردم و بعد به کمپ شماره

چهارم آمدم. در این کمپ با همه زندانیان عرب و افغان خداحافظی کردم. بعد به همان محل راحت برده شدم تا غذا بخورم و استراحت کنم. ساعت یازده شب پس از ادای نماز به خواب رفتم و ساعت دوی بعدا ز نصف شب مرا بیدار کردند. دست‌های مرا با تسمه‌ای بستند و با موتر به میدان هوایی آورده شدم. دروازه موتر باز شد و جنرال مسئول کمپ را دیدم. او به سربازان دستور باز کردن دست‌های مرا داد و از موتر پیاده شدم. تمام چراغ‌های میدان هوایی خاموش شدند. در نزدیکی من یک طیاره آماده پرواز بود و من به آن نزدیک شدم. در یک طرف امریکائی‌ها ایستاده بودند و در جانب دیگر نمایندگان دولت افغانستان. من به شکل رسمی به نمایندگان دولت افغانستان تسلیم داده شدم.

نمایندگان با شادمانی به من تبریک گفتند و مرا بسوی طیاره رهنمائی کردند و این بار بدون اینکه سنگینی دست‌های پلید سربازان امریکائی را روی دوشم احساس کنم، آزادانه از زینه‌های طیاره بالا رفتم.

طیاره یک جت کوچک بود که از طرف دولت افغانستان کرایه شده بود. جنرال امریکائی به داخل طیاره آمد و به من (گود بای) گفت.

برعلاوه چهار تن عمله طیاره، چهار امریکائی دیگر هم در طیاره بودند که معلوم بود افراد امنیتی هستند. هرچند که طیاره متعلق به یک شرکت خصوصی بود. طیاره ساعت سه بعد از نصف شب به پرواز درآمد، هیئت افغانی برای من لباس افغانی و عمامه آورده بودند. در طیاره آزاد بودم و سفر راحتی داشتم.

بعد از ده ساعت پرواز طیاره در یکی از میدان‌های هوایی در انگلستان برای سوخت‌گیری فرود آمد و بعد به مقصد کابل پرواز کردیم. پس از هفت ساعت پرواز به میدان هوایی خواجه رواش رسیدیم. کابل پس از چهار سال بنظرم نا آشنا می‌آمد بخصوص در میدان هوایی تغییرات زیادی به نظر می‌خورد. امریکائی‌ها آنقدر استحکامات امنیتی در آن ایجاد کرده بودند که به یک شهر کوچک شباهت یافته بود.

در میدان هوایی سجده شکر بجا آوردم و بعد به جای تعیین شده رهنمائی شدم. اکنون نه ماه از آن روز می‌گذرد و من در این مدت همراه با خانواده‌ام در منزلی که دولت افغانستان برایم به کرایه گرفته است زندگی می‌کنم. امنیت من بدوش دولت است و بقول مقامات امنیتی تا یکسال وضع به همین شکل خواهد بود. مشخص نیست که در آینده چه خواهد شد.

از همه مسلمانان برای خود و برادران مظلوم زندانی در زندان‌های امریکا دعای خیر دارم. خداوند همه را از زندان‌های کفار و ظالمان به سلامت رهائی بخشد. خداوند ما را از آزمون‌های سخت در امان خود نگهدارد و از چنین آزمون‌ها موفق بدر آورد.

شهادت زندانیان مظلوم در گوانتانامو

در شرایطی که من نوشتن کتاب را تمام کرده و آنرا آماده چاپ ساخته بودم، با تاسف در ۱۱ جون ۲۰۰۶ خبر شهادت سه زندانی در گوانتانامو را شنیدم. این یک واقعه دردناک بود که در زندان پر از وحشت و ظلم امریکا صورت گرفت. من برای برادران شهیدم از بارگاه خداوند جل جلاله تمنای جنت الفردوس و به خانواده‌های‌شان صبر جمیل تمنا دارم.

هر چند این بار نخست نیست که در زندان‌های وحشتناک امریکا زندانیان جان‌های خویش را از دست می‌دهند اما در گوانتانامو این واقعه تازگی داشت. معلوم نیست که این جریان چگونه اتفاق افتاد و این سه زندانی مظلوم چگونه کشته شدند. یگانه منبعی که می‌تواند در این مورد معلومات بدهد خود امریکائی‌ها اند. آنها مدعی‌اند که زندانیان با استفاده از وسایل دست داشته خود را کشته‌اند اما من با شناختی که از امریکائی‌ها دارم هیچ سخن آنان را قابل باور نمی‌دانم زیرا در دوران توقیف خودم در گوانتانامو هیچ حرف راست از زبان‌های پلید آنان نشنیدم. حتی اگر از آنان ساعت را هم می‌پرسیدید، دروغ می‌گفتند. اگر ساعت ده بود، نه یا یازده می‌گفتند و به همین ترتیب تاریخ و روزها را.

حتی اگر این سخن آنان را قبول هم کنیم باید به این مسئله توجه شود که چرا این کار صورت گرفت و مقصر اصلی کیست؟

همانگونه که من در این کتاب بارها تکرار کرده‌ام، رفتار خشونت بار و توهین آمیز امریکائی‌ها قابل تحمل نبود و زندانی را مجبور می‌ساخت تا بی تفاوت باقی نماند. از آنجا که ظلم کار معمول امریکائی‌ها در برابر زندانیان بود، بر زندانی همیشه فشار روحی و جسمی وارد می‌شد و بخصوص فشارهای روحی روی هم انباشته می‌گردید که با گذشت زمان زندانی دچار بیماری روانی می‌شد. در طول مدتی که من در زندان بودم،

حدود یکصد زندانی را در مراحل مختلف بیماری‌های روانی و حتی جنون دیدم. فشارهای روحی انسان را دچار حالتی می‌سازد که مسایل بسیار عادی را هم بزرگ می‌بیند و با گذشت زمان در بعضی انسان‌ها موجب بروز عوارضی می‌شود که مریض کنترل خود را از دست می‌دهد و حاضر به دست زدن به اعمال خطرناک می‌شود.

در زندانیان گوانتانامو این بیماری زیاد دیده می‌شد و با گذشت زمان در اثر اعمال زشت زندانبانان، تقویت می‌گردید. عوامل آنرا می‌توان بشکل ذیل فهرست نمود:

- ۱- عدم موجودیت قانون
- ۲- دادن جزایهای خلاف کرامت انسانی و بیجا و بی‌مورد.
- ۳- خشونت سربازان
- ۴- معلوم نبودن سرنوشت زندانی و آینده نامعلوم.
- ۵- زندانی شدن‌های طولانی در سلول‌های انفرادی.
- ۶- توهین به مقدسات مانند قرآن کریم.
- ۷- اجازه ندادن مطالعه کتاب و نبود سرگرمی. به این ترتیب زندانی همیشه در فکر و اندیشه می‌بود.
- ۸- دادن بی‌خوابی متوالی که گاهی ماهها به طول می‌انجامید و زندانی را به بیماری‌های روانی مصاب می‌ساخت.
- ۹- شکنجه‌های تحقیرآمیز مثلاً برهنه کردن.
- ۱۰- دادن اطلاعات نادرست به زندانیان در مورد خانواده‌های‌شان مثلاً محقق به زندانی می‌گفت که پدر، برادر یا پسر را دستگیر کرده‌ایم. چنین اخبار نادرست می‌توانست موجب فشار روانی بر زندانی گردد.
- ۱۱- زندانی مریض را بصورت کامل معالجه نمی‌کردند تا وی همیشه در مورد صحت خود نگران باشد.

۱۲- تاخیر در دادن نامه‌های زندانیان که از طرف فامیل‌های‌شان ارسال می‌شد. در اکثر موارد بعضی از سطور نامه‌ها را از بین می‌بردند تا در ذهن زندانی در مورد وضع خانواده‌اش شک و نگرانی ایجاد کنند.

وقتی مجموع این عوامل بر انسان فشار وارد کند، طبیعی است که کنترل عصبی خود را از دست می‌دهد و دیگر قادر به کنترل خود نخواهد بود.

حتی اگر ما سخن امریکائی‌ها را باور هم بکنیم که این زندانیان مظلوم خودکشی کرده‌اند، زمینه ساز این اقدام آنان خود امریکائی‌ها بوده‌اند و این کار به معنی زیر پا نهادن تمام اصول و اساسات حقوق بشر، قوانین بین المللی و قوانین خود ایالات متحده امریکا است.

اکنون سوال مهم اینست که چه کسی این جرم را مرتکب شده و شرکای جرم چه کسانی‌اند؟

بدون شک شرکای اصلی این جنایات مردم امریکا هستند، زیرا آنها هستند که به دولت امریکا اجازه چنین ظلم و بیرحمی به مردم جهان بخصوص مسلمانان را داده‌اند. آنها به دولت خود این اجازه را داده‌اند تا تمام قوانین بین المللی را زیر پا بگذارد. حکومت امریکا بر اساس قانون اساسی این کشور نماینده مردم این کشور است.

نظر من برای حل مشکلات افغانستان

افغانستان خانه مشترک همه افغانهاست و همه حق دارند بدون تبعیض و امتیاز در آن زندگی کنند. هیچ کس حق ندارد تا فرزندان این وطن را از حقوق مشروعشان محروم سازد.

دفاع از ارزش‌های دینی، امنیت سراسری، و زندگی با عزت و آرام و تامین منافع ملی و پیشرفت اقتصادی، وظیفه همه افغانهاست. تلاش در جهت تحقق و تحکیم وحدت ملی و همبستگی اقوام بر بنیاد ارزش‌های دینی و عنعنات پسندیده ملی، ضامن کامیابی ماست. از خداوند توانا استدعا دارم که این موفقیت‌ها نصیب همه اقوام این کشور گردد و ما کشوری آرام و آزاد داشته باشیم.

هدف بسیار بزرگ، غرور ملی، آزادی و احترام به عنعنات پسندیده ملی در چهارچوب ارزش‌های اسلامی است. اینها عواملی‌اند که در طول تاریخ افغانها را متحد و استوار نگهداشت که توانستند اهداف شوم امپراتوری‌های استعماری وقت را نقش بر آب سازند. اهدافی که مستکبران با خشم و خشونت یا با زبان نرم دیپلماتیک قصد پیاده ساختن آنرا در این سرزمین داشتند.

اینکه افغانستان یک دوره طولانی از غلامی و اسارت آزاد و حاکم بر تصامیم خود بود، بخاطر وحدت مردمش و توکل داشتن به نیروی رب العزت بود. اگر ما به رخدادهای سیاسی این مدت از تاریخ کشور دقت کنیم خواهیم دید که اهداف شوم دشمنان که بصورت مستقیم یا غیر مستقیم بر ما اعمال گردید، نه تنها بوسیله حکومت‌ها خنثی نشده که حتی می‌توان گفت مصیبت‌های بزرگ را زمامداران بوجود آورده‌اند که برای حفظ قدرت خود و راضی نگهداشتن دشمنان و برای حفظ منافع شخصی خود، در خدمت دشمنان قرار گرفتند. برای رفع چنین مشکلات، قیام‌های ملی برخاسته از وحدت

ملی کارگر ثابت شده است که دلیر مردان این سرزمین با قیمت سرهای خود و به زور بازوان توانای خود آنرا ممکن ساختند.

مشکل امروز که وضع ما را با گذشته متفاوت ساخته، مشکل عدم اعتماد بر همدیگر است. اعتماد قابل رویت نیست اما قدرت عظیمی در این عامل نامرئی نهفته است. این روحیه امروز در میان افغانها بشدت صدمه دیده و در مواردی می‌توان آنرا از میان رفته دانست. استحکام و تقویت این عنصر مهم به عزم جمعی میان همه افغانها نیازمند است. افغانها طبیعتاً مردمی دوستدار اسلام‌اند و مشکلات ما هم از همین راه قابل حل است. مهم اینست که همه عزم نمائیم که این راه را بر راه‌های دیگر ترجیح دهیم. در این راه هرقوم و هر گروه می‌تواند جایگاه خود را بیابد و به این ترتیب خلاهای سیاسی پر شود. پر کردن این خلاها راه اصلی مشکل افغانستان است. همه باید به این توافق برسیم که مشکل را حل کنیم و عنصر اساسی که پیوند مشترک میان ماست، احترام به ارزش‌های دینی و عنعنات ملی است. اسلام چهارچوب نظام اجتماعی ماست و هر امری در این چهارچوب باید تعریف شود. تجربه به تکرار ثابت کرده که هرکه از این چهارچوب خارج شود، از جامعه رانده خواهد شد.

کشور مظلوم ما امروز صحنه بازی جهت‌های مختلف است و مردم ما به نام‌های گوناگون کشته می‌شوند، ترور می‌شوند، گروگان گرفته شده یا زندانی می‌شوند و یا هم به ترک وطن مجبور ساخته می‌شوند. تجزیه‌های کوچک‌تری بنام تروریست، قاچاقچی، منافق، زندیق، وطن فروش نیز صورت می‌گیرد. به از بین بردن این کاستی‌های سیاسی اجتماعی سخت نیازمندیم.

این کشور سخت نیازمند یک پارچگی ملی است و از این راه است که می‌توان بر همه کاستی‌ها فایق آمد و راه بسوی سرمنزل مقصود برد.

برادران و خواهران مجاهد!

شکی نیست که همه ما در آرزوی یک افغانستان آزاد و مرفه هستیم و در این راه دعا و تلاش می‌کنیم. این تلاش‌های باید بی‌وقفه و خستگی ناپذیر می‌تواند به آبادی خانه مشترک ما و نابودی مشکلات و نابسامانی‌های داخلی منجر گردد اما این کار در سایه رحمت یک نظام اسلامی میسر است و بس.